



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب دیوان کباب (جمع‌گانی)

شماره ثبت کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۱۶۴۶۶

۲۰۷۶۳۱



۱۹۴۴
۲۰۷۶۳۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی



از روز در اسب

از روزش می افشار کاینات این است که آمد تیر بهین ایضا شمشیر

کهنه ز آلوده و اما نه سحاب نه تیره و در

هم درین حساب لطیف است چشم چنان

بسم الله الرحمن الرحیم

ز مظهر سر نام عین سواد بود
 تیا بزم چشم پام سواد بود
 ز کز لادت که هر روز کرد و زینت
 که آفتی شد زان کسیه که کوی
 زین زینت شین هر طرف پاک کرد
 و زان پاک کرد جان پاکان
 نزلد و عاقبت جانان چشم مجربان
 از آن شد بهما سراج دین
 ز در مان بی نهایت که از عیش
 که پاران اورا در دنا مراد است در
 شبتا انا قرصه تارا بر سر شین
 که شد نور سالت شمع راه این شین
 شمع سوسان خمر خمر سوسان
 که آمد بر درش روح الایمن که در شین

تا ز شمایت شمایت را
 چکانه کردم از خویش یا شین
 با آنکه بر لب سبایت کی نرم بپوش
 خواهم که ره نیش در کوی سبیا
 چون من کسی کند در سر بر زینت
 بیرون چو سبکس از زینت
 نذر نو چو خواهد کس را بد چشم
 با عاشقان دیرین گم گشت غضا
 با جور آن جفا چو سپه آن کرد خیم
 که رسم سجا الم از زولده ش و فارا
 در دم جوار حیران در مان این سبیا
 در واکه شیت در مان این سبیا
 کلمه که گویم شب شهاب و شمس
 پند غریب به چون یافت غدا
 از رخ بخلق بنمود اما بر شمع معبود
 وز خویش کرد شو نو در شمع معبود

از روز

اکنون حساب کار همیشه خفا

شادیم که رهش در کوه کوه

از دست درو نخواه اگر پیش آید
آه ارباب ما ز بسه داد و خواجه

کاین بختی نباشد چنان با
بنو و سپاه حسن بفرمان

از جو م نون ما کن اندیشه بجز
کاجک پندول نبود کس کوه با

صد بار ایشان مرا چشم برق آ
یکایکم نکرده لب بر زرد ما

تا بر آه مات گدرد و پیشش
ز اندیشه که داشت ز تیره آه ما

هر دم از تو ناله دین غمناک
از این کف تا که شود غمناک

کوه پر ز تیره پیشه دران کما

هر صحنه که گشته فروزان زما

جان و دست پیمان زلف تا بلبلان
پتقار از زلف سپهر و قرار آید ما

بیا

یا دست ما با روز و صبا یا آید ما
چون بپوش افغان بپوش ما آید ما

کار تا مکنش در پیش من کما
عقد با کار من سبب بکار ما

یا عیش روزگار و صبا یا آید ما
انچه بر سر از جاسر روزگار آید ما

با تو تا در شمار نفی که موالم
غصه ما صحت که از دین ز ما آید ما

رف و دل بردار من و انوش کما
قطره خون که از کله ما آید ما

بر سرت کف که آیم مهب و بر سر ما

انچه از جهر ان نیا مصلح را ما

جگشت و کعبه شوق در تو نیست ما
که ز کعبه تو شربت آن در و کشت ما

شوان بنگ چنانچه در فرقیست ما
بچه سبب و بزم بهشت ما

همه کس چوب در شوی خوش و پیمان
رخ خوب و خورشید تو خوش ما

شهر سر با این نینیم و ن سیر
کو این که بتر زانگ کنند خشت ما

سرماشقان برامت نخل کش آخه
بره تو تا چه زانکه شده سر سردی

ز به آب و گل سر شدت زانکه کش
که گاه از محبت تو از دل سرشت با

نمده کی مرگشته صاحب کز

که برنجاب رحمت کند و بکش

شکل در چون برق خورشید تپان
تا کنم زان چاره ز رویه سیاه جوی

بیش ناز و حسرت و زلفان او چشم
کز خرابی منع شود سپاه جوی

شکوه از جرم و جرم برافشاید
تا چه پس از خویسم غم غم خواجه

بیکه باشد پسر خود شرم نبد و بچیش
کاغذ بر جوشین و ایم کلاه جوی

ز به ششم بود کشتن سراز جرم
در نه زو پنهان میگردم کلاه جوی

بیش میر کاروان را این سینه
تا بنام شد حسنا کم کرده راه جوی

که چه برین خورده شد به کینه
صرف ماه خورده است ابال جوی

تندلی

دله

تا دل که زنده بشود کس پیش
ز تا یقین که شود زنده باش

بت با هر باغی قمر که کرد و از عالم
که پسند جهان با غیر با هر پیش

بختی سر دل در کس اندک بر بدن باغ
که مفرود کستان کم کند هم پیش

هر چو که ز کرد پیش کس که من زان
بجز شمشاد شمشاد که م با پیش

تمام عمر از ان شمشاد که خرم باغ
از ان خوشتر که زدی که ز چشم پیش

روان چون سوزنم خرم چشم جوی
کز آب دیده داد هم تربت سرور پیش

فردوز سبز از خط حسن روی کستان
که هم باشد به با تاز فصل خرم پیش

و در کز خضر با به لذت دیدار خورشید
بیش کاه کاه با حیات با پیش

سحاب از پیش این ترجمه پس بود

که بگذرد که بر روی خاک پیش

دل دلام بایسد صفاش و ازین شبها
 و از فریاد و از آن روز که درم یاد این شبها
 رسد بس شود دل غم دل پشاید این شبها
 بگردون با سحر فریاد من فریاد ازین شبها
 با میسر و شینند که در کور روزی
 باین شب دم که خاک هم بود بر این شبها
 شب جهان بر روز وصل بود استن و اکنون
 شب وصلت بر شب آید خواهد ز او این شبها
 بود شبها در آن روز که فنا
 علم در رحمت این روزها اش و این شبها
 زمین بگرفت داد و عمر را بگرفت
 شب جهان او داد من ز روز و این شبها

بود شبها سر میس بایش و ستمت

دل پشاد من دانم کرد و شاد

سر که تا که هرگز نماند رو پاوشه ایجا
 که در پس نماند که خواهد دور ایجا
 که که کویک با ن زانریشد در حشر
 که دانند بیست خوابان را عقاب زین کجا
 بهر منزل که ببارد بر چشم من سر غم
 زوید تا قیامت بخوابد سر کجا

نکته

من هرگز منت سرشبت اندیشه دوزخ
 اگر مطلب رضا سر دوت خواهد ایجا و خواجه
 چو صید کردم حرم جوید پناه این بودا
 بگو سر زد کشد او را که همچو پند است ایجا
 چو سر رسید که تا زود تعیش حقیر نبود
 که ز پا افکت در صد سید و لکن کجا
 چو بخت سپید رود تو دارم جا که روز شب
 شد ز تو سر ز هر دو عکسی زما ایجا
 چه غم نبود اگر ما زبان عذر در حشر
 که ما را بس امید رحمت او عذر خواهد ایجا

ندارم عار در کوشش سحاب که کجا

که آید در نظر کیم ن کجا با پاوشه ایجا

بضم با و بارب و وصله دور در شب
 رقیب از دستم با و دایم با نصبت
 امین نامه پس من خچین را جانت کجا
 که خارش کج دایم کرد و غلبه پناه
 دور دور و خود را در طمس آن کجا
 مرا هم دست درد پند و از طمس
 بهر کس داد و یاد فرستم و عده و بسا
 بهر نیمه به روز عده و صدش فریب

صدیث دوست بود آسما در کوشه کونانم
صدیث آسما ز هست در کوشه خویشتن ما
سپین کاغذ را با جان نباشد جز سرانگو
هر اجمیث جان در سر کوه حسیب است
چو من گران سر کوه در کشم عاقبت با
رقیبانم شونده لاله زار کوه خرقیب است
رقیب از جهر او خواهد سپارد جان کالینم

جد از در سر او خواهد سپارد جان قیلا

چون جرم و کند و فاخت مارا
هر نوع کشد سزاست مارا
از خنجر خویش خون مار بجفت
زین پیش چه خون بهات مارا
هر وقت که بار قیب بنیست
در محفل خویش خجسته مارا
یکبار بیزم خویش نشاند
نوعی که سزاست مارا
چند آنکه جو بد خویش افزود
مانند بلال کاست مارا
از ماشه مد عمر که زبان
دانه که چه عادت مارا

از در نظر

در در بر قلم ما در سر
خاک که میسر جویست ما را
خاک سر کوه را در خوشتر
در دیده ز تو قیامت ما را
در عشق سحاب هر که در جویست

کجا نشد شبنام با

دانه که شوق خویش سخن خوش کلام
هر آنکه ما در دوزخ است نام
پرسید نام ما بشیرین کلام
کوه از زنده که دولت بنام
حاصل شود به نیم کف از تو کلام
الطف ما تمام تو عیش تمام ما
هم که بر ما سزاست بجا در خایست
هم خنده و فلک بیخا لات نام
که با یکشید چنین آه آتشین
یارب که یکشید ز جرح اشقام
با را لطیف غیر نوزد و بیزم جویست
ماش و مان در نیکو کند احترام ما
عظم بدل که تا بکند ستر در کف
چند آنکه هست در کف خویش ز نام ما

4

در عهد نیت کس بجان چون تو بخت
ز آن که در وفا به جانت دوام

کلمه که با کس آن بخت برین نغمه است

کو به نغمه این که جواب سلام

دانی که چه کردیم متاع دل و دین
در راه تو دادیم همان را و چنین را

چون سر زلف تو گویدند ندامت
یا آنکه گویند ندامت ما به این ما

بر زخم منک حوش نه وایم حویا
ز خیم دل من استخوان نیکوین

با غنچه نفس از دل کشیدم
تا آنکه کشیدم نفس با این ما

قدر غم عشق تو ندانند و سپهان
هر سفته چه دانند من که نشین را

انکس که بدل هر تو با او داد که کش
با هر بدل در راه چه بود تو گوین را

ناچار قهرم که نکندم و غله و پیش
دیگر چه خرسند که من جان غیث را

ناصح بنود جوی ازین پیش که از روی
بپسندد که آن که مپسندد رو چنین را

بهر این

بگرم تو نام که گفتم ترک عیاشی
پنهان شوم که گفتم وای چنین را

هرگز نماند رنج کسی باین نغمه

برق نفعی نمی جو تو باز در سینه

دل من سینه برودن رفت و نه با آن
چو بیایا بقبض زدم اشیا ن شها

پایه بر تو گفتم که شمشاد تو
که بود دشمن جان من آسودن شها

اگر کبش خلق جهان چسپ کوشی
همین تو جان جان مانی و جان شها

چگونه منع توان ز زلف انجاش
چرا که در دست سپاهان شها

صد آفت و کارش است جز وید
کس مرا بنود موسم خزان شها

ز فاک کور چشم بهره یا سینه
نه آب خنجر در دست هر جا و داشها

ز کین غیر چه اندیشه دایم است

اگر باد باد او بود در جان شها

و از پد ار داشت و عاصی ما
 این بود که گداشت به عالم اثر ما
 زانقب قدم زان پیش قدم پیش
 تا در ره عشق تو چه آید بس
 جز بار غم ز رخ و فراق خجسته
 در کمال جفایت چه بود تا اثر ما
 مرگ همه اغیار خوش است زنده چنان
 بخار اگر کم شود از زنده ر ما
 پروانه محروم ز شمیم ذرات
 این آتش سوزنده که منیر است پر ما
 جزینکه شود وقت کند مانع دیدار
 دیگر چه بود تا صیقل چشم تر ما
 پیدا کرد اخلاصم که در درونم
 کبر و ز تو داد است داد او که ما
 در هر منفی ن گفت چه ^{و کینه} _{چرا}
 عواید آب خضر و خاک در ما

افغان چه بر سر غایت کار است

بیت بخت چو نه سوسن ما

بش بر بار گشته و فراق ما
 محکم تر است ز همه سوسن ما

رقیتم از پالم دودان بر پیش
 کمره تر ز ما که بود جنت ما
 که چون تو در لبر بر در کف دل ترا
 آنکه شوز نعال دل مستما را
 چون مرگ غیر باعث زنده گشت
 شادیم از این که نیست از دور ما
 شیخ ازین کن کشید زنده کشید آتی
 کس ازمان دود در این خونه ما
 خواجیم مرگ در عرف خویش بشو
 هم مطلب تو عاصی است ما
 سود و کمال مانده ز پارس قیب
 سازد مکر و سینه در خضر ما
 تا در دست که جا کند محبت
 چون شد بر استمانه میخانه ما

تا صیقل بر آب که بیجان کنان

زود آشنای شود برت شیر ما

مانند فرسکی سر که در حسیب را
 باید که زبشت ما نشاد غنپ را
 ندر و آنکه در لبر بر بود جنت تو ما
 چند بر کنم قافله ز کشت قیب را

تا زین بهانه باز نکود ز میزه
 اک زمره غم کند کس طپست
 در این صحن دروغ که فرقی نیست
 دنیا تک زاع زمره عند لپست
 آن بر که حسرت تو بود چهره زلزل
 حسرت نصیب این دل بر پست
 گویا وفا بوعده کند کاشب نظر است
 افزون زهر شبت دل شکست
 زاهد تبرک عشق فریم میند
 گویا که دیده آن رخ زاهد فرست

در دو سیب با بن عریان چو کوه
 هجر آورد بکوه قد جا در پست

کردون ز پیم این که بیایا بخواب
 اعلی ربو و خواب چشم پر است
 نه از رمور عشق همین اکست دل
 بس کهنه که است نمان در غرا
 یا سوس زرم مات روان بچرخ
 تا از که ام کشته فرون بقطر است
 چون پندم بقدر عسمر گوید م
 مکتب که با درین تو سب است

در بزم عشق آماش بدست
 کز خون خویش کرده لب غمناک است
 کمر زور خطبر آید افشاست
 آنجا که بر تو کفند آفتاب است
 دیدار او بکوه زهر بود چهاب
 ما یم آنچه پیش نظر شد صحاب
 نبود زمان رد حساب الهی است

تا کس رسد بچرم فرون در حساب

عقده از کار نامشود بلس یا
 زلف او صد عقده دیگر زنده کار
 بسترد از نده بسم القادوس
 ز کس چمار او را با بپسار
 تا فکرت با سر نکود ز دیده بپسار
 خطه امین نبود از راه اشبار
 کاش بخت حقه سهار سبب چشم
 یا ز بخت حقه خواب این دیده چو
 میکند از گریه منع ما دل در جسم است
 زمانک خونین هم نخواهد رنگ بر رخ است
 آن بهار حسن تا غافل ز آب کوه است
 بیست فایز زامش با و خزان کوه

مانده از زهر بر باد زهری استیم
ظفرها بر سبزه زاهد زنده زنا را

بر سر ما آنکه بگذشتیم در عشق زجا
از وفا نگذشت تا بگذشت کار زجا

دردش را خردید از غم نیتیم

در زین سپاهت ازین جنس دیاریم

در کوشش امر قیام همین در دوس ما
کز چون تو تا کنی نگرند فرق کس ما

ز جور خار سردی بخار کما درین
ز اسیر کس که بود کینج عشق ما

با بخت دامن جوس لغزش
آن بیکه یار داند از دامن جوس ما

ز نزدیک گشته محمد امین کوسف
کز هر رسد بکوش صدای جوس ما

چون دست رس بدین زین
بر دامن تو کاش بود در جوس ما

که سوزنا لدام بود این بهر این
بگرم که جویع کشته چای جوس ما

آن نوزده دیده رفت و قش از تو
نومس که بود در زرخ از جوس ما

در کج

در کج هر ترک جوس کضم و کانون
باشد نیم در دوزخ و خوف حسن

کوید میال از این کج کج کج کج

آلوده شد کج کج کج کج

نماند بهر زمانه کج و چون پر ما
چه مشر پر دوش کج بر سر ما

هر کس از در جنت جهان رفیدی
نفسد مال بخت کج است او دید ما

نماند جان کرام بر او شد کج
برش چه جلد کج کج کج کج ما

نیافت لذت خشم ترا دل صدمه
ز داغ حسرت تیرت بود چه کج ما

بزم عشق چه حاجت با او با غم
که مت خون جگر با ده دیده غم ما

بر قضا کج کج کج کج کج
چنانکه قصه یعقوب کج کج کج ما

بهشت دوزخ با جمیع صدمه کج
خرام قامت آشوب کج کج ما

بغیر وصف کج کج کج کج کج
که کج کج کج کج کج کج ما

دل

کاش آنکه بر اینخت بهر شکست
میداد به چهر او خورشید ما را
بر خاک کفار و خطا چه مرتعد
خون که ز شمشیر چکد تا ما را
در سینه پهن انزخ مطبوع که سینه
هم حسن تو گیرد ز تو و آدم ما را
ایست اگر تربیت ابر کرامت
شربت که از برق رسد صیانت
ز دست کس بچند غمزه نشسته
جز همین که نیاید تکه غم ما را
بجز تو به کار بردن کند است
که در صحت تو آن نکت کشف ما را

تا بزم که با او شده به نور سجا
کاش بنویسد نور زلف و محبت ما را

بر سر عشق آن کفار و ملول آمد ما
با لب برین جان ازین رفته باز آمد ما
نویسد کافر و در رسوم بجز ما
در نسیم وصال او در معرزه آمد ما

چاره در دم بهر کس در حساب را
در غم عشق تو آخر چاره است آمد ما
گر نبود آن شمع بزم انبیا در زنده
شمع جان افزون ز مرثیه که در آمد ما
چون در مینویزیش و نکو با برشته
برخ دل هر دو محنت که باز آمد ما
فارغ ز غم زنا کلمه زیر که در کفش
مرغ دل ز زبیر کاشن پنهان آمد ما

در بند هر روز زان زلف در لاله است

یا و کار آن سر زلف در لاله ما

سر عجز و مشکو که بر دم ز تو تو بر سینه
چه اثر مرا از آنها چه خدر ترا از اینها
من و دماغ عاشقش که در جیبش
چه عیار است تا مش بزودید چه سینه
بمبیین بزرگ دشمن بشت شکار
چه تو شمع شمع کجا شست و کینه
نه خمیر زودید ما را بود سینه
ز چه دید ما که پر خون بود ز تو سینه
مرا آفرید که رت ز چه آفرید ما
که رود هر آنکه دیدت پیش آفرینها

بود ز فتنه عش تو چه جا که بپس
رسد از کجا چشم تو چه رخسار پینها

نزد سحاب بره شرر گشت زنگی

که ز خوشبختش فیض برسد بگویند

راه باین صفت از جوهر پارس پاید
سیدها از دیده خوبنار میباید مرا

باید عشق قیام و شوق این سبکدان
بعد ازین از عشق پیک انگار پاید مرا

گر نخواهم سزوم کرد و مانع نظارم
دیدم چون دیدم اغیار پاید مرا

تا بقصد بر جهان امش نایب چشم تر
چاره این آب شیار پاید مرا

تا نشاند از فغانم خسرت آن چرا
جوهر کم یا طاق سپاس پاید مرا

میساندن بر سر کوبش زنگی
بیش اما قوت رفتار پاید مرا

شکوه پیود چینه از جوف روبرو
قوت پرواز از کوز پاید مرا

باین پاید پیشه را نماید از جوش سخا
یا اردو را ناما سر زار پاید مرا

دلمه

ایضا ت تو اشعار وین
تا زمان بتوا جات و آبا

انوار نهان خلیش را کرد
از روبرو تو ایزد و شکهارا

عنوان کتاب آخر پیش
از تمام تو یا قیامت طغیا

با جوهر اولین وجودت
از شایسته دو عالم مبرا

آثار جلال ذوق بکمال است
چتر نوزده هر عالم آرا

افلاک کجا در سجده بکن
خس کرده تقدیر برین متن

شده جاسر تو در جهان و پاید
بجز میان قطره ذبا

از زینش آستین جودت
و امان تر است پر ثریا

از فقیح مع یکت زینان
اشعار سحاب رنگ شری

از مخلصه اش آنکه آه
با بحر دلش چه قطره دریا

دل

افزودن چای برست پیدا کرد مرا
 زین به چه اثر بود و عا سحر مرا
 او از همه کس در طلب شد و منم
 من هر دم ازین شد که پر خیزد
 و قمر که ز کوس تو بر دیدم شکم
 و اندام همه کس غایت چشم ترا
 ذوق زنا سیر بر بودم لیک سیریم
 برو ام تو بهر تا کینه بال دریم
 اذن که ام جویم مرگ خداوی
 کرد و سر که با پس آفتاب مرا
 کفتم پرتو که بعت با بنوریم
 کفایت غم چه سازم شکر مرا
 شایده که سر در عهدش سایم آید
 که بحث کند خاک زه و دست مرا

خو اندسی هم و آن شکست ز نام

کز غم زین تر بهتر مرگت و بزما

که بدل صدها بگویم قصه جانان را
 بازمینخواه که در کسیرم این صبا را

تو بر ملا

حسرت سگت تو بر کس دلزد اما کویا
 چون بر لرزه از زخمیر کجایان دیوانه را
 هر زمان در کعبه چو شکر کرد احوال دلم
 سیدت سحر که آبا در روید و بر انداز
 دل نمیبندم و کبر بر اشک کویا
 صید و ام اش و سید اند فرقی
 صد دل خوش گشته افزون است در کویا
 بر سر زلف و دوتا هم شده ترنشان زیا
 دل بیزم خاص هم خایغ زده در کویا
 زانکه او فرقه صید با نماند من کجاست
 با صد خون بعد عمر کوشش همه ز کویا
 کرده ام کم به شیمانی و صدمت خایه

صوت در احریم صدمت جانان

نه چو زاهد کعبه با چون بر ختم جانان

بقصه صید و کبریکش غم صید دل با
 و کوه هر کزین طالع نباشد صید با

براه منزل اغیار پویانست و در خجالت
 هر کس میرسد پرستان منزل با

مذرو تا دل با هست غم در پیش دل را
 روا باشد که داند هر دو قصه دل با

سرا تا خواست معمار قضا ز زهر در دو چشم

بستر و حمر اکنون که ز اسیر بر سرش دل آید

بیا اورا گمان صبر و مار چشم و صدمه زرد

سحاب زنده شده شش ز قفا و دور محشر

که میگوید جواب او عارف قلی

ماند آخر حسرت و بدله ز دور دست

بار تا دل بر وفا فرخ بر ویان بستیم

لغنه ز دور هرگز نا و کجا بستیم

ز آب چشم خویش مرستم بر کف کمان

آفت حسرت گشتم غش آفت

که سر افکار رفت چون زور و دل زنگ

منوچهر

ضعف افزون باد باریب در شب بحر کفر

ز آنکه فارغ گرد ازین افغان چمن

گر سخنم که بفره نال آرم جا زرا

مش در ز نیم که باورم و کز نازند

من ازین دست که دارم کز پیمان است

خضر در شش چشمش لبت گیت بود

در ر عشق و لا لطفه آسوده میشش

بوسه میدهد آنا به بهای مصلحت

نسیب آنچه در آفتاب که شوق زرا

رقیب بافته در کوبید بار بار شب

نوبت کشیم اشوح داده مشب و آه

چو شمع سوزم ازین رخت کز باغی
 بخت تو مرا داده اند بار شب
 شد اشک لبرم از چو در کار آید
 و در کجایم که کردید روزگار بخت
 خراش را چه سحر چه سحر چه سحر
 که هم پیشکوشتم بر بخت کز شب
 بشکر اینکه من امروز مردم غنیمت
 سزو که آیم ایشع بر غم از شب
 وثاق غیر کیشع روشن بر بخت
 نه از شمع مرزاه شعله بار شب
 فغانه رفت ز شوق و مصاب او با
 که و اشیم بن از پاشت از شب
 گناره کرد و سحاب اندک زان راه
 سرکت حسرتم از دیده در آن راه
 کام من از طلب که بر کم ازو طلب
 در طلب مرا و خمرک من از خدا طلب
 دل که چند گشته مرا طالب که هر دو
 کاش بگوید امتنع از که و از طلب
 که گفتن براس من چاره نامهای دل
 بهر علاج سیخ خود درود مراد طلب

با تو مرا بکشمش و عوسر خونین دل
 کرد مرا بر سرخ از پان خونین طلب
 عهد و خایر ما خود دست کت زنا
 شاد دست عهد و دلبر چه طلب
 قدر فغان من بدان روش کار چرا
 زین تن مستمند جزین بر دست طلب
 لذت با چون ره گشته سحابت
 کور چشمم در غم بوسه مبد طلب
 کرده رو در خود چون در خضاب
 از لب چون لایست لعل طلب
 رود تو در خواب سپند چشم من
 چشم من که تنه سپند در خواب
 رحم ازو طاقت زمین هرگز نخواهد
 سر در ز آتش جواب از سراب
 غنچه او پرده و دردا حشران
 بنده یک بیان آفتاب
 که بپوشد جرحه زان که کند
 صدر و امرو من کجایم شرب
 جگرش عشق کز اقیم در
 کس نخواهد بیج از کجای طلب

گویند از شد میریزد نکت آن لب شیرین بهنگام عتاب
 عشق یار و پند نامح بر دم سپهر کس این سجا آن برآ
 ز نسب ابواب کفتم رخ بس
 کف پوشده مهر خود ماه کف
 یا مرگ با وصل ایگش عشق با این دم خدا با آن کند راضی
 از عزت جهان چند آن محاربه چون هر فرزند آن در در بر نشی
 و آنکه در صحبت و زنده است اما فغان که زین بند در بر نشی
 دور از تور شده تاب از دل زود بخوابد لب شده ز لذاب تا با بود شک
 بستم لب از فغان که کلمه کس تو با یک زغن یک است با صورت سید
 بخرد لب پوش در مان نیستوان در دمر اگر عیسر شو طیب
 زان عبودیتم زاهد زبون که من از چه در سلب پنهان کنم نصیب

از لفظ کس

زان لفظ کس حاجت بیغ بیغ زان میرش ک ن بنفش کن مراد
 تا این زمان سبب طبع کس کس
 بگر حسرت بیغ بیغ حسرت
 روز و شب نام لک بخت بود چشم پرآ زانکه از نشت پدید رویان را بر نشت
 خیر یار دستمان کن که دل در بر نهد دست کس ندیدم خانه خود در چنین خواهی
 چشم اندر دل میباید ز خون دست سیمین کن این چنین زنده در خفا
 شام پرده بر در زده در کف خستی که ز مهر و لغزب خویش برادر دکان
 تو به از عشق جوانان شیخ در بر زده و ترک شاعر افکار در عهد شایسته
 که نه جان از چه در بار آمدن دل در نکت در ز سحر بر زده در پیش چنین دل
 کرده یار حسرت زده در قف به بیم در دم در چست در عین وصل این صفا
 داشت چشم سوس چشم کربان سخی که سبب غم زده بر نیت چشم سوس

۱۶۰

دلمه

بگیم کجای کرد و صد نوکایا
پندد نیز بخت ناید کم کویا

غیر از خاک روز تو چشم قطره بار
هرگز کس ناید که نفس زید بر آب

اگر سمر رفته چند یاز آن در گن
بنوح کونه عمر بر شمر کند شب

در زخم ببارض و روزی خوشتر از
در روز پسر ستاره بکس کویا

در آله بیست هم فراق بخت سپید
غم روز و صد از چشم قطره بار

بشر دگشته همه در تو قطره بار

روزید و سحاب خزون دیده سینه

از آه و انگار است زخم چو درد آس
جان نایا در شب وقت نایا در آب

جسم مرا بگو تو دور و بدست
چون کس که مرصه کرده در آب

بر باد وزان خنده کند در کشتن
فراق بر عین کس بر کور در آب

ساقه بیخ سر در سر می بشید بخت
آتش که دیده خالصه بکام در آس

بر دم بگو یار پادشاه زخم سپید
چندان که نماند که گشت پادشاه

از آن که در کعبه جداره حسنی بنار
دلیم کجاست در آن کجاست
این شعر را در کتب
که هر چه ز یادم و که چه جودا

گر خرد سجده در مهر تو با آفتاب
اگر در پند نگاهت کز سنا آفتاب

مار دشت دیده مهر او در شمشیر باد
باز حال کج کرد و شب ماه و فردا آفتاب

آفتاب بود و میقیم ترا کرد آفتابی
عارض تا جنبه سرود قدر عناق

هر شب اندر و سپهر از تیر آه من بنا
چون تو که در دره و در سنگ خار آفتاب

کشمش چون چمنت پنهان شو کشتی
چشم سحاب آید فرو و انگار آفتاب

آفتاب در آفتاب عارضت در شمشیر
فراختاب چو شمشیر آفتاب
بدرخشش ز شمشیر آفتاب

روز افرا که سیه کش چشم بهت
رو شریک جز از پر نور صحت

زیک جان بستند چرخ جان بخت
جان من این صاف است که در دست

عجیب است اگر صید عمر از عمر
بسودام تو در دوس دوست

از تو داد دل ما را بستند روزی
انکه کرده است بیک دل پاوست

کوش تا شهر بس آه و گداز
بشرز انکه ندر و نه نیت بهت

نیت در رسم که بر باد نهد در عالم
زبان نهد که می آید آتش بهت

کف محمود هم نیک است غیر بخت
بیک لب و پر دم ز صحت تر

دور روز ز بستر او هر چه باشد

بجز او با تو گشت نیت فرزند گشت

عشق جان را بجز دیرانه دل غایت
ز انکه آن بخت و در سر کج خردید

خوش بود فروس و نهند بر آن زنده
نغمه چون مست و با آید ز صحت

کلیله

کس ندید از آمدن در جهان فرشت
ز انکه هر کس طالب دنیا بود فریاد

زلف او دست و عاشق و از عیب
از بر او صید دل صحت با هم آید

این دل شود بیدار و ایم چه باشد
از زلف تو زنجیر کرد و بماند نیت

پیش دل هرگز تو نمی راز پس ترا
کاشنا سر عشق کوش هر یک گشت

توبه کردم تا جدا از می و زین پس کند
از هر پستان و با تابد و در پایش

دستان بس و با آنچه می گوی

پیش حسن رو و عشق من بجز باشد

ز شمع و بخت تو ام جان طول و دوست
از آن بیکت بهم دل صید و بخت

مرا چه فرقی که شمع بهماک در عشق
میقتدر در سه کام در زلف فرزند

صفحه بجز مرصع غنچه دانند
مرا که آید دل ز غنچه و نیت

پا و لب لب جام ز که مطرب را
دانا نماند بان زلف چنگ در پایش

۱۸

پوشش خار و جان ما پس از آنکه
 فغان و ناله من کرد آن نواز شکست
 ز نقش خار و زینا کف من میران
 لکن ز فغان ما ز نقش از شکست
 صفای ابر و زینت کل در
 دولت بار که مانند باد و گلستان

تو که در چمن برونه در سب
 کعبستان ده بیخ من
 بر زلفی با ناله نواز
 اندر زده جان نواز

گویند که در شمع نبر باد و حر است
 در کیش من آن باد که پدید است
 کس روز وصال تو نداند که گد است
 کازوز من صبح شکست گد است
 در بزم ترست غم آریار خانه
 در خانه و بچانه رود عیش است
 تا مرغ دل آرد و نگر و پند است
 کار مرا اگر است در آن گوشه است
 آن چشم که چون آهو چشم بر در
 از غم سیر ندانم چه غم تو است
 در طره خود شیفته تر ز همه دانا
 دانه که در است و نداند که گد است

از غم تو

در زمت پیش ز پیش سخن کوی
 اف نه و نوح با تندید عواست
 ز طافت سنگت دردم لبش
 نه قوت پروازم از آن گوشه است
 کفتم که دلم ز زهر صلب بود
 کفتم که دلم ز زهر صلب بود

کفتم که دلم ز زهر صلب بود

در عشق هوشبار ز زنت رفت
 بر ما نه در کار که ز زنت رفت
 هر چه در داد که ساقی تا صبح
 داد بر دستم بهار ز زنت رفت
 آه کردت دلم دانا من سیر
 رفت چون دانا من بار ز زنت رفت
 نقد جانم که ز بهر است
 دوشم در غم ز زنت رفت
 در پیش خاکم که بس کورم بر
 ز آب چشمم سبک ز زنت رفت
 روزگار و عهد آه ز زنت رفت
 کز جاسر روزگار ز زنت رفت
 نه نامم بر سر با این سحاب
 بیک در غم که ز زنت رفت

وله

چه عجب کردم از عشق بود ز لب و زبانت
 هر که در ناب و تبرت ازین غم بخت
 تا چه مدت بجز نیمه و چه آیین که پدید
 کف مویس ز رخ اندلس محبت
 گنم آرد و ز لب اما بوفت مویس
 خدمت زون تو سر دیت که پیش رفت
 لقیم با کجی ره سپرد و در مشوق
 تا ترا قوت رفتار با طلبت
 یاد و در سوختن شمع ابرت کجایه
 غم عشق تو بجان پر تو ده و نصیب
 هر که دید از خط چون شب رخ چون روز
 روز عشق تو ده است که مانند شب

که در سر آمد بسبب قضا

هر کس گوید که جگر ز غم بیاست

چشم و دست که گریختند از سپردن
 یعقوب ز ملک دل زارم خبر در
 ای دل که در مشغول صبح و جمالی
 تا بود که از پادشاه جوان خبر در

یارب چه جرم از نظر انداخته ما را
 نه که بر ملک کدیان نظر در
 چه در اگر سنگدما دل زلف او
 انگشتر زلف دل من خبر در
 از دوا م نوشش عوالمش پرور سپرد
 از دوا که مرغ دل من با لب پرور
 ره جایت مقصد بر عشق کجا برد
 هر کس چو یک کمره من را سپرد

ببینی دل در پرسم سحاب بنده کجا برد

کراهت یک من بدل او اثر در

بس که در عهدت با سپه او
 قصه سپه او صرخ از یاد در
 خود چه داشت اینک که خود سرور آن
 هر کجا سپهر که بود از یاد در
 از دوا ملک آه نزد بر آتش
 تا ز جگر ان خاک من بر یاد در
 شد چه تو سید از دوق تم در
 بر سرمش داد و پادشاه در
 باز ز لب عیشتر مدح در
 عهده خویش مرا ز یاد در

غم خسرو بود این کبر او روزی از شیرین سوختن فراوان

ناله از سینه او دگر هر که او بر در انشا و بهر در وقت

با بغیر این که تا صیدم سب

رفت سوختن بد که بهیاریش

بیرم اسرنا به اینک مسدست اگر قمر بخت سپردست

رود جان از تن و جان بجز مراد او هر دو را غم در جانست

دلبسته که بهر عمر بس که سول در او غم و غم و دلست

جانم شهسوار آن لب چیده از این خرم که او را برنجیست

خجسته زین چشم کبان و در کجاست لعل که بشند و چشم بجز دست

غوغای طبع کن در مکتب عشق که در سن عشق خراب قویست

جان و سپید است آن جان میخانه و مرسدست

نیاید هم پستان در شب بجز صدمت زلف یا در بس طوبیست

غم او بر خلاف نار نرود در حال بجز کستان غویست

سحاب لرزنده دلبر با ثبات

دو ام حسن او هم زین قیدت

تا کجا باشد بزم غیر با دلگور دوست در سپهر غیر و غیر در سپهر دوست

دل زخم دوست ناله ز غیر است کاسون این دشمن است و دوست است

چون برودم نظر برداشت چشم از غیر دوست شرم از دشمنی که در غم دوست

قرابت و سرور و اوقات موزون یا عند لب است و کل ما و من بخیر است

انکه خوانندش هلال و بهر سینه است بدر هر دستانت در هلال است

بر سر کوشش زنان با صبا داره تا بجز دیگر ز کور است نار و دور است

دل کبان آمد سحاب و جان مرا بستاند بیخ و بخش دلبر با ناله و بجز است

۱۱

۲۱

۱۱

وله

نماره و سخته جان کز عمارت ز ما صد جان و زردی کس است
 عمارت از جیات جاودان چو آب شیرین آن شیرین عمارت
 به با سر بوسه جا بخش جان چو ندامت سوختش زین چو است
 اگر ز شوق خواهر نسیم جان نهان از من بقتلم کن رشادت
 چه دارم بر عیانت آن لایق ز شیرین نگو نبود نه اوست
 کس از زنا و بوسه با به کوزکا فر کس یا به هر لذت
 غم برکت از آن کوفه صد مگر بر قدم من در دشت است
 و میوه از باغ منش بنزد خط فزون شد کشتش را نصارت

نه ندول بهت کس سوا

چو ترک بزرگت به دروغت

بر سر رسم آسمان و بار چو است او که دشمن چنان دور خفت است
 ز کس بر نهان آفت درین است سینه چشم او همدان و همین است
 در نفس و سپهر هوش رخ از من یافت که وقت بگذرد با پس است
 پاس بر نیم که ز دردت نکند مگر همه در روزه بهشت برین است
 بجز از در و لطف سوسر کدانا که تو را ملک حسن زیر کین است
 در عشق از جان خویش بگذرد مصیبت خویش را که مصیبت این است
 گوشه نشین را میان جمع کشته حمله که چشم با کوشه نشین است
 هست ز نفخ دلم به به که از شوق گمان آبرو را چو آب کین است

پنج خویش قرین محنت و دردم

تا بمن این بگش به سحاب قرین است

مرا عاقبت بر غمم بگش که این سپار آن نیز اندک بگش

گندم رخ ریسیدن ثوبی است
 تو بنده امر که صید زبر کایش
 که دانا در جوانی هر کرد و
 کس کورا غمرا لنگه و کایش
 غم افزون صبر کم امید سپاس
 بول در خاطر دروم کایش
 جز از خو بان بکیش عشق بازین
 سلوک بر او در مسکاست
 پیرایش در سر در عهده عشق
 و اما ز غم پدید زنتار کایش

صیغتم کشت زدم هر او

که در هر سحاب او را کیش

اگر این روزگار رو این زمانه است
 بعالم فضا راحت فضا است
 بمن در دو گمان چرخ است
 بقصد شاد و در مسلم به است
 کج و ام او جان که هرگز
 نرسد آید پدم شبانه است
 کرد و صید صید در سر است
 هرگز زلف و خاشاکم در است

دانه

دل خستگر زان زلف پریش
 پریشی سپهر زلف از شایسته
 نه هر یک و اصف زان سر عشقت
 نه این در هر صدف را در میانه است
 پر لنگه درون صدف صدف
 یک را در میان در هر کجا نه است
 در نیز ره چون رسد بارم نزل
 که راه عشق را هر سگانه است
 زبانه است تا رازم کند فاش
 و اما در درونم صدف نه است

سحاب از چشمه حیوان حضرت

مرغان لب جیت جاوه کلا

در عقیقت دو چشمه نوشت
 هم که پیش و هم که پشت
 تا بجز آن رگش نویسم و
 در شام خون رشوق در جوش
 صبر و هوش نماند ز لنگه است
 رهزن صبر و آفت هوش است
 بود و خیال او چه عجب
 اگر م نام خود فراموش است

۲۳

شیخ کز بوده کرد منم دوشش دیدم شب که مست دیدی

فانش کرد و چپها اگرش شد این خرقه که برودت

تکس از تاجت هر لکذرت صفت بندگیست در کوشش

فارغ ز درشت غیرم رسم جهر با خیال توام در اغوش

پرده میندازند سب

که خطا کجش . خطا پوش

چرخشای روز جان جوریش دور روز و کزنده . نام دوریش

از رخ خواب نه سهند نورا و هر که در دیده باست نورش

از نظر بانر ارباب نظر حسن زینا نظران منظوریش

ترک سهر چشم لازم سوز کت هر که برست در سوزش

بکت که در روش زان زلفش روز روش چهرش در پیکریش

میان

چون رخ تابان وقد و بکشت اش همسر و کله جوریش

در برش زانندینه جران کجا

از سر و سر و سر و سر

در هر یک و صد نور شک کارم کشت کز تو کلب برو من در رخ خدام برهش

من ز سر و خوشترام چون تو با در کلمه قمر زلف در کرد زلفم تو پیش در کشت

قمر زلفت در شمع چشم چونم هر که چرخ عید کج رگین بخون بهرست

کو میفرا از تاه فای در دل آه حرمم انوراه غافل حضرت پنهان غایت

چشم شوم جو یا سر او آن به که برسم جان زانو دارم کرد هر است جایش در کشت

کو نباشد ما غوغا سینه کون زلفم و صد هر که از کت غم در میشد دل زار پسته

بیکش اشخ از کف هر افکند غم سب

هم متن سر تو هم که م فرزند در کشت

۲۴

فغان زاع درین بلخ با هزار مکتبت
 بچش کین ده یکایت از نهدار کایت
 شود چو حسن نوزاد بر چشم که غزن
 به پیش مرغزار به بهار مکتبت
 مکتبت جرعه خاکه پیش غمزه تانت
 دو تانت عشق و بوسه کز پیش بار مکتبت
 بان بود بدل عنده پ خار لال
 بیخ اگر سید ملک صد هزار و خار مکتبت
 بقتضی صید و لم بر کس افکند تیزر
 چه شده که این همه صیاد و کج مکتبت
 ز لطف او شود هر خسرو اب آبا
 چرا که شهر بسوزند و شهر بار مکتبت
 بکتب منگوش در کج جلد کتبت
 اگر چه هر دو بر اهل روزگار مکتبت
 سوزش را آید شده هر دو از بوسه
 گوهر لب و خیزد بدلم راه مکتبت
 دست آسم کاشی رسیده کج جان
 انگیزه که بدان ویم دست مکتبت
 بنامه بدست زودمانه کیم با کتبت
 در کوشش فراوان که صد بار مکتبت

کوشش

کتم که بر لرم نفسش در سر و کون
 کز لطف بیابان من آن نفس مکتبت
 رانده همه کس راز در و قدر کز
 از روز بهانه که در آن کور کس مکتبت
 کوشش که بیست چمن تر توان او
 تا حرف از آسایش کج مکتبت
 با آه من و کت سب زنده
 کوشش تو جان یک زهر خار مکتبت
 بگویم بار ما جور آهون کتبت
 کتبت اینکه با هم بگویش آن کتبت
 فغان زیم غزان دشت جبهه کتبت
 کج انگیزش تا موسم غزان کتبت
 نه زه هلاک من پر کج کتبت
 که در جهان کسی ز پرورد جان کتبت
 هر چه است تو کتبت برد تو دمن
 نترسم هر چه تو کتبت که پستان کتبت
 ز آسپان به نذر م کج دام تو ب
 که ذوق و آلام شوق آسپان کتبت
 خیزد چرخ غم هرگز م بدل کتبت
 که روزگار جهان غم مرا کتبت

۱۵

زرتک و سیش آمدن دو کس با هم بهد آمد سپهر جهان خداست

بیش تر کلان بر در سینه

شایسته که ترش از آن گدا

تا زهر صید نه در دام تو غوغا است میسوان گفت که خوشتر ز من جا است

با وجودم بدلا غم نه که تا من مستم غم نه اند که بغیر ز دل من جا است

بان کجف درم و دانم بکلان بود سفر را که بهر گوش زنجی است

حسرت قوت رفتار به در و بسنم چون بگو تا کرم نقش کف پا است

شاد از اینم که غدار سر سوداگر کچه در هر سر ز عشق تو سودا است

گرچه خواست از زوداد من اما توان با سبب گشته شد امور که فردا است

ساکت را پنجم طبع سحاب است

که این مرحله را هر چه است

بفرم

نه چیز کوسر تو ز لولت چندان پریش برکت تا که نه چرخش و نیک است

که از آن رلف پرش غم پریش نیت با از آن چاک که با غم کرپان چاک است

از تو از صیبا و درام حسرت ز غم و در نه دانم هر گاه بر فایده تر است

به دروغ رنج هر چه بر سر تو پاک است زهر حرمان را بجز شهیدت تر است

اگر باید صعبان تا است با من افش با کم از کین تو و سپهر افسکان است

عارض زاده فریب راه زاده زو با درک حسن خوب رویان لارش اول است

چیز سحاب از پیشتر به پیش نیت

پیش از بد که اگر کوی جدا است

اگره منم نه بزمان دل تا آنچه با غم سر شده شک است

فاکه ایم در کجاست که حسید غرقه بجز عشق در حال است

چشم پن نه زور نه در هیچ صورت دوست در حال است

ک

چرخ او پس از بزم قیام

با بفسر و فایز بار و غایت

آنچه مکتب تربیت اندر چه چیز

شد بفا هر ز قفسد با بختین

چرخ در زخم سپهر سحاب

اگر اطاف دوستی توانی

هر که از امید و فغان و آگه بگین

کجاست قدرت جانی آسین ترا از جان

بیان بغیر جفا نیز کار با او نیست

دشمن بجهت کینه سیر خود در بند نیست

دل مست که داشت قدرت ترا

که گوهر مرثی که هر شین داشت

میان

هر آنکه دیده خط در در وقت دریا

سحاب در غمت بتان تخت دریا

که گشت در مصلحت جو شیرا در این داشت

خبر شب از خفا سر نوبان کدام داشت

دانی که داشت توبه من با کجا داشت

هر که همیشه که شود نام او نیست

با دشمن حرام لذت گشت جفا نیست

از جواب خاطر ما را نگوید

جانی چون کج و دام تو بگنج چو بگنج

هم یار بود دشمن جانم هم است

وار و سحاب ره بتو اما بقیه است

صبح آمد از جوهر تو نویسه شام داشت

۲۷

آنکه هیچ میدکسی در دل تو بیست
 کس بیست در جهان که دلش بیست
 کرد ایش بودش عالم رفیقم
 عیب تو بیست رخصت کرد دل بیست
 در کعبه عشق تا چه نظر آنک بل
 کز هیچ سو مراد بنظر عدل بیست
 اس راه و صفت چه در غیر خضر
 در دادر تو راه بر منمک بیست
 آید بدو و هوش که آن خرمالغ
 زیرا که ن فام از کوه نعل بیست
 در زندگیا گرفت کرد چه از نو
 امشب چه با عشق که در محض بیست
 جز از اقبال کرد بناچار و کف با
 قابری ز کف تا قاب بیست

فردا به من که نماند از کسی بیست

چون ز دست نگرند آن که بیست

خوش که چشم تو که هر بنظر کف بیست
 نداشت که هر آنک که بیست
 که در سینه دل آن کف است بجز دل
 خد ز ناله اندیشم ز آمو بیست

بجز

بجز نبود که او کف در زجرم دلم
 بجز کنا به محبت اگر کنا هر دوش
 شد هم سلاک عشقم او در کجا بیست
 که در محبت من با راستی هر دوش
 بر است دل بنویختن در هر دل در دنیا
 نداشت راه بر من خصم تو هر دوش
 ز بار عشق تو دو چشم به دوش که بیست
 که در برابر آنکه وزن کاس بیست
 شد هم محبت شیخ دل اما
 کن که در تر ز خوش غده خوش بیست

ز خصم کف اندیشه است بیست

بر استمانه یعنی ز تا پنا بیست

آنچه شربت فروزنده رخ با بر بیست
 آنچه روشن نذران شمع شب بیست
 آنچه ناز تو فزون میکند در محم تو
 از صبر کم بود تا ز سپهر بیست
 آنچه از کس ن غده کف بیست
 آنچه آس ن شود هر کز زان کف بیست
 غمگرم تو بود پیش چون نام کون
 و شمر من بغیم عشق تو غمگرم بیست

بجز

بر شد چرخ چو پشه زدن من در آن چو پشه من در پاره است
 واقف از حال درون چو شود بجز جاسر بود دل در دهان زنده است
 لبت کفتم که بجز ز در جنت خجالت کار و جهان به کف خجالت

در سپهر خفا بخت نه بد است

دیده بخت نزد دید سپهر است

در غم سپهر در جاسر منت دور گردون بدهی منت
 چون در آمد بکار مگر تاب او که بکشت منت
 همه خلق آکنند و من بجان کما که زلف من خدا منت
 خشم بقدر رسم که در غم دل کما که در غم منت
 هر چو پشه با دانه است اگر پونه یار پونه سر منت
 هر زمان در غم افزون که مراد و من در غم منت

دکتر

در دیش دل منس بهت کنم هر چه از دست او سوار است
 آنچه آن خوسای شب کو؟
 زنده کمر دوست بهت

تا صحبت یار و نوز است دل زنده عیش با نیاست
 هر کلمه که شفته ز زوارم چشم است که بره تو با است
 همه بار فرودش ز نمودی از آه منت چه احتیاج است
 این صبیحه دلم بهام عشقت یا صوره بچنگ شایه است
 ساکت بنویس که از پرور ز شیب یا فرزند
 پیدا در چشم ما چه دانند چشم تو که مست خواب است
 غم کشم در غم که هست تا سازد هر چاره با است
 شادم به بخت که است چون زلف تو تیره و در است

نایک ز غافل وجودم در بوی حسرت که در زبانت

لوطی زنده سحاب کو دم

نایک من سخن طراوت

نگه ز جان کس و زان سرگردان
اینگا چنگار آمد در اینجا چو درویش

خون که رو بود که در شیخ تو میزد
از حسرت تبخت همه زنده بود

بودم ز می پارتان مست که مایل
کجا بودم ندانم خشم از خشم بر بوی

کشم زود آمد و یک سبب
فریاد که بخت بد این آمد آورد

دل خون شد و چشم اگر بخت
باز آمد نایک با که ز جور

روز خوش در بخت بد بوی نایک
ز آن روز که دل لایق از مهر کو

حرف بیخوش سبب که

کو بزم سحاب ام عبده چو

جزو ام تو ام شک که جا در کز بخت
در صحت مرا جبار در کز بخت

میسوس چه اندیشه ات اندخ خار
آن عیش که هست که مهر در سر

ضد ندانم تو با و وفا در نه که دید است
هرگز نپر را که بگفت که پدر

دانم اگر بخت مرا قوت پرورد
دگر که بگفتن رسم که در سر

از لب تریار هم هیچ نصیر
غیر از لب شکی و خرد چشم تر

دان که رسم عشق و دوست با بخت
روز که در آن کو سر سخن در کز

بجز از قدم سچو سحاب ای دل

اندر ره غلت که در آن خجسته

از لطف درخت زودم تیره و تار
زان برود جهان تا زنده

تا روز که از آن سرم عمر بخت
نغمه شاد جگر که هر دو نواز

بر عارض گلگون کوش و دیده
آن غایب دیده که در عیش بخت

اهدا بوس آلوده شده در غمتی
 پشتم مرغ چمن نصیب نیست
 درو صفت تو کمتر تو آرام دل آری
 تا صافی صفا سبب هیچ نیست
 یکبدر شیده است غیر شفته گل
 سبدر کمر هم تو بروسته برادر
 با بخت بخت که کند زخم زخمش
 ز آ که گوشت بر آن است نگار
 در غم ز پا بخور زانو دو کوه می
 دیدم که فرله دل من در چه قرار
 بدست جد از آن سر کوه کار فرنگ
 تا در سر کوه تو هرگز چکه که آرد

غیر از در منی نه که او است

از حاد و چرخ که جا فرست

با غیر زمر است جا مت
 دو این عیش نایب است
 اندیشه برسم از کند دل
 که لذت خشم من حرمت
 انگار بجا مت از کند کس
 برخیز که منکر و بی مت

ازین

آینه لبوق منک جورت
 مرغان حرم بطرف با مت
 ایرغ هم ز بخت گستره
 دامن زوفا و کرد در است
 در بر فریب و بران بود
 کرداشت دور ز سر حضرت
 در باب کجا حرکت ما را
 اسرار عطا رفیق است
 پند چو شتاب عمر سویم
 آینه چرا بود خرامت
 آهر جگر کشیدم ابل
 که چرخ کشیدم اشاعت

خط از رخ او دیدم

کردید سبب صبح و شب

درو لم خار غم خنده اردو است
 چشم ز باره غم سیه از دست
 رخ کین هر زمان کشیده اردو است
 صید دلمای چون طبعیده از دست
 دل من به شور سپهر زان است
 کاش آه و آب دیده از دست

شده صد آنکه کام او بخشید
کام من زهر غم چسبیده زدود

آنکه اینک پر من در د
جان صبر من درید و لذت

رام کس نیت چشمش در
آخر این آمو مر سید و از تو

این رخ در باسی کنی

فلق ز زبان طبع برید

پایان شب جگر تو همس با جان
هر که که بر درم بفرک دست من با

۲ کفر که خواب تو چایم چسبان
در دیده من خواب شب بجز خوابت

هم جان دد و هم بتا نلبت می
رز معجز عیس بودش پیش کز با

بیاد تو ام دوش حشمت شکر تو
تا بر سرم امروز چه آید ز مکافات

از پاس زخم تا پیش بود کز پار
ساک شود که کند طرفت

بک ز چنان مستر و منفذ که بر من
سهدت که جوید بکن تو مباد

مردی

هر جا که ز مصحف خوبا بستودم
دش تو دیدم شده نازل حمدت

خط سر زده نراغ کوما در طره و در کان
پیدا بود در حسن تو آثار علامت

از سید بر شکم بغان خلق مینیند
وز سخله آسم بگذر همدست

فرخ که میان من در دست بجز
من منفعت از مصعبتیم شرح نظای

با آنکه پیشان شد م ز صحبت ز
ر رسم که زمین کند از سر پر خرابت

دالشته سب از برود دور نردم
آن یث که چسبند آن کفم در کلبا

آن بر که برم شکوه او بر در جان
تا سر که بود در که او قبضه جانیت

سنگ ن جهان مٹھا که افلاک
از بند ما حضرت که حسته مبادت

دش ز جواهر ابدالد بر منم

وز مدهش دهر مصون از صفت

حکایت لب شیرین عبارت ببار
چو آورم بخشد کام شمع غیر مرارت

۳۴

فزون ز مهره و صفت ز غم زین
 مگر بسوس من آرزو مک غیرت بت
 علاج گردانیدن سکنر نو که دارد
 ز آب دیده من بیغ خوبا تو نظارت
 دلاندا و نه کس بنا بر غم غم را
 سخت بخت ز کس تو رنگ عمارت
 گرفته ام عرض بیجان زلف تو
 ز یان بجان مرشدی که در غایت
 با ویداشم آنگاه که این غم را
 چو ذره که بجز شیده بنمرد بجزرت

سحاب کز در لایه کور سپار

که نیست جز کسیر امید حسن آت

بدامک غمت دل فدا و دوست
 که با غمت زغم هر دو عالم زرد است
 گشته عشق کز پیر بنیاد کشت
 گریه است که این دانه را که در کشت
 بنا بر سر زو صفت با بیک
 بنا بر حسن تو چون غم سبب است
 مژده قصه ز خرد و نیزم شیرین است
 حکایت تو نباشد حدیث فریاد است

بوی

ز خویش خرم پیش رو دم
 که خاک از دستم روزه که بر باد است
 کرد خرابی دولت مک عشق آبا
 به حسن تو اقیم عشق آبا و است
 اگر نیست صبارند با چسبندی
 که در من مرشد و اهل ز یاد است
 سحاب کاشنود ناله سقیقت

که که هر نفس بیجا بفریاد است

آب شمع بت افزود کجاست
 روشن از ماه چاه شام بر کجاست
 آنکه ز غم این دوش نیز کجا
 شش دیده بجا شش کجاست
 زلف و خال عینه وین وین خنک بود
 کس نه است که این دام که در آن کجاست
 صدر هر صبره که ز هر طرفی غم
 بر نداند ما کس کشته که در کجاست
 بیکیس به سحر بت و کجای خیرانم
 کاشتر که بود اند و کجاست
 ز غم عشق من از باده و صفت ما
 تا لب زهر صندرت کجاست

بوی

بسر انده بود غانه که بکجا

بسکر آن کج کرانایه بود

ز چو باد کوه ن غنیمت است که نه آن همان با من زین است

بهر و تنه سپه اوت کرپان به چشم ز چورت استین است

ز منتر آنچه شمسو هم این بود که کر عیشر لب لم است این

نزدغم هر توان دانت کانا بت ایرد کما ناسور لکین است

لبش را از جواب شیخ اوشس که زهر قتم اندر اکین است

حرفی شعله آه من خساک غریبی موبه شکم زین است

ز لعل بار کوه بر با سر آموش

سحاب از غرق من او خوش است

از آن زجر دردناک است بی چاره و صاب با ملاک است

نظیر

از چشم و دم در آب و تشس پشت سمک و دل سلاک است

دوام کشیم ز دست و انگه دستر کوه چو دامن نو پاک است

ایت اگر طیب و لیا شماره اول که در ذاک است

دباغ بهش بس شجر است اما نه به صیت چونک است

اندر بسحاب با بود جوت از خنصر احمر شش چنگ است

خوش و دلت و صد تو و نعت صحت اما دروغ میسنگ بود هر دو با نیت

فقد کج شجر تو دایم نیرم من دین طرفه زنگه می شب جویم از غدا

نمود عجب اگر بر کوبت آورند زاهد ز کعب هم در غم نخواست

خبر لاس او که سبز خط سر زده است تا که دید کس نبات کره نرزد نیت

در کج غرق و شدم از آنکه هر سو پیش آیت نو مبدر سجات

۴۴

جزین میگردد در کس نباشد جان که باشد این از سبب عادت

چشم که نظراتش است

بجز طبع که دارم در آن با

بهر مجاز از آنکه با سزاگاریش با سر که یار آمد و نیش

آسود که از وصل چون آنکه چشم بد بفرار در غلبه

تا که مردت از کام روزگار چون من گسردم در کار

با هر که خلف و عدلکش در سر راه است آیدم بهر که در سر راه

دو تا بود و عده روز و ماه از آنکه اگر نیش است

بر کشد چون قلم در نفس در من در طره که چون دلم از آنکه

چشم سبب بود هر تو که

دقت که چه چشم سبب

همه غیر رخ یار دید و سچکشت که نیک در بر خویش کشید و سچکشت

بهر شد م امید در از دو کاین با یکی سر عود لب لایق و سچکشت

همین بس است به چه بیم کوه بیخ بقصد کش من بکشید و سچکشت

هر امکان که کرده است پان شب که بار من بگریش رسید و سچکشت

از آنکه به درخت چشم ناصح کرد سپنم خویش مرا با بودید و سچکشت

ز خود امید دل و نشان نخواست روا که شد زدوت دلم نامید و سچکشت

فغان که زهر بگسوزد رنگ را مردم جز هر چه تو توان چشید و سچکشت

سی بر آنکه حرف خونها که از او

بزار م به در خون کشید و سچکشت

داد چو زلف سحر است در شکن رلف چه دل است

دل بفتان کرد هر دو تنم نیش پیند که خار است

خانه بزم شده دیران ریش

یاد دل خادوم و آن چشم است

لش لب لعل تو بید شده

شیخ سبب لب او قدر در

مصحف است که از اجلا ل او

شوکت میکند در آن است

که رنگ لب چون گل مرزوق در آن است

بر سر بالینم آ وقت گفته و پس

گو بود در عشق با بر سر بر خیز کند

تا که سپید رخو او بود و آن چشم من

ایدی زرد رنگت این که سپوده است

در قمر را

نخ چشم کند جانشین پادشاه

خلق ما اذینت زین آه چشم است

روشن از غلظت دل عارض جان است

خبر نیست که بر کبر کبر در همه شهر

عاقبت کزین و شیشه نخلان عهد

ست عشق ترش پدید کس در ریش

کرده ام من بوفا شهره درین شهر

دل آنکه بسر و دیده حق بین امان

دل درین سینه که تا که نیکو است

کرده فریاد غم خانه من زهر است

زده باشد که جهان همه ز کزین

وله

درین دیار بر کوشه سپو بیاست
 که بر زبان همه روانه شود
 بان سیده بغایت که عشق برین
 بنا ورنه کنی طرکه آید نیست
 خوشم که خوت ام نماند و کفایت
 که در جفا و بی طاعت و نوا
 ز آب شمع تو سیراب هر که شد
 که آب ز نماند و چه عاودا است
 که این بود غم عشق جانان
 غم کسبان نبود هر که که جانان
 چه آنکه بود آسودگان محراب
 ز خسته که به نبال کاروان است

سحاب در بر سپه لان دایم کن

مجر خفا صبح هر که در شام است

جان بخت نامم که درین شهر است
 ناکرده فلان همه جانان بقدا
 حسنت ز صد افروز شد و غیرت
 که چشم خن سپارم سجد است

بمکنو

با این که بود جاسر تو در بیم من
 هر طغنه اندام که بچشم کجاست
 تا اثر دغائش بس ترک جفا
 ای کاش نبودم از اثر دغائش
 از ترک جفایت تهنه تازه مراد
 اکنون که در قهت و دم خو جفاست

چنان سرخ تو که در خن من کجاست
 نه م هلاکت و غیرت تو تنم ز جفا
 بم نزلک بغایت کنون که بر هر چی
 جان رسد که در آغاز کار جفا
 مرا چه سود که که جسد از لعل تو جفا
 که جان کجسم فزاید علم روح جفا
 زوال حسن تو تو هم با وفا تو آ
 تو آنسر که زلف من از کند نه دغائش
 خوش آنکه سپو لب من در کجاست
 مینر کشیده ز دست سر زنگ جفا

۲۷

خطا نکرده بود روزم ندو بهیشت
 مر است شکوه خود از جور روزگار بهیشت
 بر سر توبه خود آید اگر توبه نماید
 متاثرش خود از نماندن سوره بهیشت
 خداوند در دین برش ز غایت حق
 تمام غرضش در اظهار بهیشت
 در لایق تاب فراک انور نه
 مرد به سید کوش مردم ایثار بهیشت
 این گمان که شود روزگار با تو بهیشت
 بصرف حق تو کردیم روزگار بهیشت
 گذشت از کار و در کجایی من
 ز توفیق و صد شکر می کار بهیشت

ز جور به عیان است و بیاد
 و گریه دارد زور و جدایار

از آنکه در وصف تو راه یافت در فراغ
 مرکت با عدالت که زین در پیش نهاد

در همه حسن و ملک ملاحظت نوشی
 کافعی نکرده اگر چه است همه بهیشت
 هر که ز نظر است اینک کشف
 شامر نود ز کاکت اینک لغت کشف
 هر که کن در سنن و در چندان در کنگ
 زلف تو صولجان دست در کنگ
 در بیان چه دره نمان چه در صفت
 در راه چه زخم تو هست بر همه بهیشت
 با جان همگان کفر کند برقی با یک
 با برسان که کند کشت بهیشت

با او سب خواب بهیشت

که از نر نه پیش و در پستان بهیشت

بفرم که که دور از تو ام بان محتاج
 کران طسب مداحم میکند بهیشت
 بگفت از کشت شیخ جام پر کشت
 غم جهان نبود با کما بهیشت
 بهر حسن به معرشت بود چو مرشت
 بنا در بر مرشت و خوب و بان بهیشت
 بفر خرد عشق مبتان ز ملک دلم
 کسر نماند از کوز غراب بهیشت

رقیب را بنود با تو عشق پاک کرد
بزدل با بر من این گنه گروم آینه را

بجز عشق تو دل چمن سینه وخت
بران چو باد مخالف ز هر طرف متوج

سحاب اگر شکست غوغای جودل

نمود دست با هم طوفان نام بجای

مرکز در کیش خود نسبت روح
خون رود در کیش بخوردان صبح

ریش در تقویر صلاح خویش و...
صلاح خویش در کمال صلاح

ز آن رخ چون روز زلف چرخ
بزرگون شد هم صبح و هم بروج

به قند و شایان مرکب تو
با نیازت از سهام و اندام

سید آرد در اندام و ریش
سینه هم بر پایه قید بر صبح

پرفا باشد همیشه...
در میان تو بر دیان و اطلاع

ساق و دهنم سحاب ز غم جودل
پر کند بام صبح هر چه صبح

دلک

زها فراح بکش صبح با صبح
که صبح بوسه بمشیت در آن لذت عشق

صبح عید لب چو چاه صبح
روا بود که پشمان شود ز توبه نفس و صبح

بکاس رود و سر کلک کیش فاش نه
بنا که که کنم شمع عالم خود مشروح

چو در آید که کیش بر رسم جر اخلاص
هر آنکه منت بگرداند غلده و دل مجروح

در هر که است بهت رفت معاش
رود بود که بنا شد بر دم با مشوح

زخم برید و به کجاست بهت هر نفس
که ماه من کند درک رایج از تر جوج

چو بود که بنزدک چشم خویش نگاه

همین پس که سلامت بود سینه نوح

بیش ما چه شاد رخ خنده صبح
همین رس است که شد منو حال صبح

پرس سال دل و سگوار است خویشم
که این کنایه کیش بود به از تقیر

چونم در صفت هر صاف بش کرچه
 بر جف جنت و کوشه ز قول صحیح
 غم جهان کند جا بخت که در آن
 کند مفرح لاس زود مرا تقرب
 زلف سپردن بدست کبر که در غده
 لاس غدا تو دارد در مکر ز فرج
 زده عارض دلالت تو کینه
 ما ز کف سپهر بختات مسیح
 بشن و هم تر سینه ایم ز ناری
 که بخرش زده صد عقده در دل پش

سویب سیم دند در جف که منجورند

ندان خواب ز اثر بیخ نظم فصیح

پوشه اگر نماند کمر در غاب
 از شر م آفتاب خفت آفتاب رخ
 تا چسب جرم دل که بگوش بودم
 اورا انکار نهی و ما را خفتاب
 چون پتو خواب رخ نه چشم
 در چشم سکو نه نای خواب رخ
 ما و تو احوال بودی و سخن
 ما را ز خون دیده تو در زار رخ

بهر...

بجکت او چشم که بسر من آورد
 بنکا چشم هر و بجا بختاب رخ
 کرده ز غارت لب چون لاف است
 بر چه شسته است بچون لاف رخ
 چون بجا بجلوه کند ما من پیش
 ایوا در عجب حش و در عجب رخ

چشم سپهر چو سحر است

پوشیده است نام من ز صفت رخ

فغان که ز رخ بکشن یک کس
 بی حد سبک زشت بر رخ
 کسر که بر کعبت من است در زیم
 چه شد که دست در افروخت در رخ
 چو رخنه در دهر اشق سنگدل کند
 که فهم آو دم سنگ کند سوراخ
 بجز غم که پان جا کرده در رخ
 غم بنان که بکنده درین جهان رخ
 و فکای دهر ترک که نه او
 بچون غنق بود سپهر دشته سلاخ
 حسد اگر چه دور در است
 برین چگونه زنده بکند بر رخ

ع

دله

اگر کام من بمل و ما بر برای زاپهر است کز سینه کام بر برای
 برایش تاب کف هر دو کند شش من از کف هر برای
 کسرتک هم مذاقم چه رخ زخف چون پیک من برای
 چه ساز کسرتک ز پاد و خوئی زهر سو چون داد و خواهر برای
 بود ما بتم مرک به صفت جانما یک زین دو صحت آلمر برای
 امیدر کز سپک و کده بر اید کتون ش دم در کام کام برای
 تو را هر دفا پشه و اند چه نام که نازد پشتر اشتبا مر برای

که برق لهرمان گذرد و سنا

که ذباغ و هم کما مر برای

بند دشم کوزان گوشه با هم باشد لذت سکت جفا تو عوام باشد

کتاب

بگشاید و خون بر کبیر تا امروز دل خود کام تو برید که نام باشد
 نوش بود و صفت تو بهر ابد نام چه شود و کبیر این عشق نام باشد
 لکشم سر و قدس چه قدر سر است لکف انهم صعب از نظر عوام باشد
 ایشا نام خوش و صحن چه نام و کبیر نه چون کف عشق و گوشه دام باشد
 او در اندیشه منع نکره که بگو من مسکین منع و صفت نام باشد

کف سر کشته چنین تا بکه سپوشنا

لکشم تا بکف عشق ز نام باشد

ز در زمان بر دل من بخر حسیله که بکشت تا بخر خود در حسینه
 دلم و این که در خیر است صفت مسددا ایرکافر باشد
 از پهر رسیده و در نه روزم هر چند از جفا زخر حسینه
 چندان دیرن شده اند غم خانه دل که شمر از جرم شکور حسینه

پر م از روز مکتب بد که درین بدام او نباشد جز اینست

چه سر با سر در برینید در دهر بنگارک بکنند روز سرچینید

چنان مانند مشاع درین کوزه

سحاب از هر طرف بی کوزش

عفت زهر چه جز تو فراموش آورد و عسل تو شراب که پیشتر آورد

بر هر زبان آرد و از من کجاست نامم که بر زبان تو خواهم آورد

با سرت تو با و هم آغوش هم تو و منم که غیر بهرسم آغوش آورد

هر دم بدل سنگر و پو فایت شوق جگش و وفا کوش آورد

پاکس میشش با دو در پس در شکی چند آن محو که منم و پیش آورد

کار در آنچه بر سر خوبان پارسا شوق شراب و پیشتر آورد

چندم غیر که درون چو بر زبان نام سه بر اینم آورد

دلبر

هر که از خرد زور بسیار پیشد کو سر زلف سیاه تو که پیش پیشد

رسم انصاف در قیسم تو با بود نام صید او که رسیده پیشد

شب آن که خست تو را روشن عجب با بنابر که از تو پیش پیشد

بیک ششم بر پر از شک جفت پیشد که شوق سخن حرف کاس پیشد

را نباشد بگلشن سخن تو دوام شاد از نامم که در این پیش پیشد

مردم از حسرت دیدار دوران نامم دیدار حسرت من با ز پیش پیشد

بیشد همچو فک دست زنده را کاس که چو در صند در شوق پیشد

دلبر

که یار کاسم نظر داشته باشد پیشد که ز کاسم خیر پیشد

آن ماه مقاش بنگار که چون از شوق اسم صند داشته باشد

کفر سوایم ز افروختن او
 مصلحت ز پادشاه سر زده باشد
 صد ناله گشتم مردم و هر گشتید
 یک ناله زار کن از سر گشتید
 کجا نیکم نگرید آید بید
 از آن او خبر دهم باشد
 از معنی تو چشم زدم گشتم
 در معنی که چشم تر بود باشد
 هر که بنویسد مشک و زهد پیش
 هر کس بود زهد او کرد باشد
 کوه را شمشیر گشتم چندان
 هر کس را در کوه گشتم باشد

جان در سپهرش با سپهرش
 کس در پیشش کس را نیست

زده و لطف او مدهد گشتم
 جب جلد که کس گشتم
 شک خداوندان ز کعبه و گشتم
 که آن غبار جایش بر گشتم
 امید دل همه ز غم بود گشتم
 بر سر شیخ ز این سینه بر گشتم

در اشتهار و فاقم نشسته بود
 که پیش ازین چشمم در گشتم
 بر لب زخم که غبار گشتم بود
 مباد که ز من بر آید غبار گشتم
 زدی و روز من در کجا گشتم
 که خود روز من بنده گشتم
 ز درخت فرشته گشتم کج وقت کرد
 که بود چشم گشتم چنان گشتم
 زبان شد گشتم چنان گشتم
 که شد پیش این گشتم

کفر بر سرش و ز زلفش گشتم
 آن سر چو یکا بود توان داد توان کرد
 کبریم که در کوه بودم تو گشتم
 فریاد بر سرش که فریاد توان کرد
 چاره در این بزم مراد توان داد
 دره شومان در روز من بود توان کرد
 بایر چو شب هر دوام در صفا
 تا تو نوبت که بینما توان کرد
 بخت کجاست من زان گشتم
 که گوش چشمت ز فراد توان کرد

دباغ ز بکلیز کشیدیم جفا تا
 که کزین بقبض شکوه زدیبا آورد
 صیده دلم است ن شو اگر در خار
 در زنگه توان بخشش آلود توان کرد
 دیگر نمم خود بخشش که چند آن
 ویران نشد اینجا که آباد توان کرد
 اندیشه سحاب از ز خدا باشد در هر
 با خلق کی این همه سپید او توان کرد
 ساق سپار با دوه که ایام در رسید
 که در رسید شکر خدا در کله در رسید
 تا که در نیک می قبض کن ز غم پنهان
 انور رفت تا بچشم با دوه که رسید
 بار آمد و رفت سپید ز زلف سراو
 آمد اگر چه عسمر اجنه با رسید
 آمد بهار در وقت بهار من در کسار
 بجز غیب رعد مر افند در رسید
 و آن در صد در زلف که برست
 بگویم که پارس من بر که در رسید
 بیژن دبیست چو سلب چو بود که
 خرد بار من آمد و چون بر رسید

ایتم و شوق رو که بهر منزل رسید
 هر کس که کرد مرطوب شوق در رسید
 چو کس سحاب زار چو آینه نقیبه
 کر که حدیث در دودل من به باز
 هر آن خصم که با من آستان کرد
 شرار آه من با او حسد آن کرد
 مرا چون یافت درین بیت فنا
 بهار بوسه خود نقش جان کرد
 تا آن خوش نداد جور بنگر
 چه با کلبه ی قبت با دوزخ آن کرد
 عین بر با محرم ز کوه و آن بر
 که با آن سست هر دم جهان آن کرد
 بدامت شرم با دوان ظایر بر
 که میل باغ و یاد و شیمان کرد
 چه با که هر کس در زمان شرار
 غم جانک ه او با جانم آن کرد
 خوش آنکو عرفا در در عشق
 مبدل با حیات جاودان کرد
 دلم را پیش تیرد هدف حش
 چه که دشمنها که با من آستان کرد

سویب آرزو شده دهر ایتم آن گشت

که جا برد که سپهر معانی گشت

که با آن شاه خوبان ششمه زلال گشت
۷۰ مرصع حال کن پست معانی گشت

ز بس گوید حدیث غیر او هر چه گشت
بنیوا هم که آن شیرین زبان به سخن گشت

بجز زان پیش هر که رسد که لب
سخنهای که نم یاید بگویم او من گوید

گویم تا بان با حجابان رازها گشت
۷۱ ناکفته در هر گفتار و سخن گشت

بوسه دام مرغیان همین خود روزگار گشت
ز من وصف کوشا در مرغیان سخن گشت

سویب آن لایب وان درو غدا گشت

که کس لایبش بان خواند و در عهد گشت

نیز طایب مرغیان که خورد گشت
ز جام عشق شراب که تا آب گشت

پیش عشق در آغاز عشق و نام
هنرند که که اندر خسرو گشت

از

بر مرصع آرزو شده اندر که لب ایتم

چگونه و صفت میسر شود که بر بیان

اگر خشم تو بودن رهبر بر پرده

پیش اهل خرد صعب تر بگویم

در کسحاب ز چو زبان چه ایتم

که که در اندک با کج میسر گشت

تا بر اگر چه جز به عا سر گشت
کردم لبم در عا دیا را از گشت

آن شو خوار دوستیم تا خبر گشت
مر لطف و شیشش من پیش گشت

سده حجابان زمانه و لب ایتم گشت
خوش از زمان که ناله در از گشت

خزانه انگیز در دوران زلف گشت
با تقیه جو میسر اگر بود اگر گشت

هر در صدر زاده و لم بود و دوش ایتم
انامه راز آه دل من صذر گشت

۴۵

دلبسته بود مرا تا با شبستان
از شد بود عاقله زیر روز بر بنود

هر خراک بدت بنظر تو سر در دست
خوش آنکه هر چه دیدم جز او در نظر تو

جز راه کور خویش سستی است

بیشتر که بر سر هر کجند بنود

هر زمانه در من ز خون کین می زند
چون رسد نوبت من اندیشه می زند

سایه کارویم در کور تو بر رخسار کما
تا که در کور تو در رخسار با بر کند

وقت یک آه دارد میند اندر زن
چاره پیدا درو بکنند آخر کند

دست بجان تو شش در کینه صید
هر که روز صفت صید ترا در کند

پر بود چون ساغمن دایم غم تو
بعد مردن در کفر خاک مراد کند

کام هر ز دور است که غم با بر صفت
با قفسان گویم و در تنم که او با کند

بش غم هر صبر جوشش نه با من است
بچه پیش با کین هم هر روز گستر کند

دل به
ملا

دگر

دل ز یاد حسبها ز حال دگر چه خبر کرد
اگر صد بار گوید با تو میخوابد ز سر کرد

ستاره بر سر من نماند با خاک یکسایم
کجا نم آید که میخوابد مرا از خاک بگریزد

تواند که خورشید بر آن تن کن من سینه
در آن صحت هر دو جان مشتاق که در کرد

پس از غم که به راه حرف در خصم تو
فغان راه نظم از کتک پیش چشم ز کرد

با میدگر که نشسته بود ز تو زده مر کم
ز قاصد که هر آن سپهر از راه علم خبر کرد

نثار و یاد دگر چون سپهرش بشنیدم
کران سپهر او که هر روز صد بار در کرد

بر آورد ز درد من پرده برده در عجا
تا نخواهد ز روز ز درد و دنیا پرده بر کرد

نگردان زنده او ز نسبت دگر

که پیش او کرد و امانت ابرو کرد

دم هر که هست و با ز من دل بود در فکری
اجل در که ز تو دشمنی و من شک کرد

همسر خواند عشق و کز آنم با نیازین / که صیلا م بصبی و در کجاست کجا خود
 غم نام او گشت هر سو و من در دست خود / که خود دادم بدست او جان جیسم را خود
 پیرس ز من چه نامی دزدکی با رفت بجهت / مرا هم نام خود از یاد و هم نام دبا خود
 ز آنه اشتر خود فرو زدم بکسر و شب / کز آن آتش کو روش کنم بهما را رخ و
 ز عشق چون خواستد که رو هم مکتوب کنم / هم او در کار خود در مانده و هم من بکار خود

بجو دوس شود و صید لذتیش دادم

سحاب او در سر من شد و من بر سر خود

این خفت نبرد جفا هر زمان کند / آرزوی سپهر بچرخ تو خواهر من کند
 خوش آنکه دولت ببرد و کند با / بجز که در چاکه پر مغفان کند
 باید فراق روز را خواست زان / چون بر خلاف خواهش گس کند
 با هر که جهان شود از آنکه بسازد / زین ره کو خفت پیش جهان کند

ز اسب و دنا و زمان از زمان کن / دور کند که دور زند از زمان کند
 پیش تو هر گز نشد ز غبار شوی من / شایه باین و سینه ترا به کمان کند

لذت من بقصد جفا میکند سگ

و با بهانه سینه مرا امتیاز کند

مارت جان کنم کز ز نباشد / اثرات کن کرت باور باشد
 بریز شع نام تا سب به / که عشق زین را خوشتر نباشد
 نباشد ماه من چه پیشه / اگر چه در هر اش نباشد
 جهان ندانش آهم بوزد / اگر از آفتاب چشم تر باشد
 کس چو م غمنا داد و داد / سگ و الا لذت در محشر باشد
 غم سحر مژده در کشت ایغار / نباشد پیش اگر کت باشد
 ببرد تا سب ز لذت بجز / ترا از عالم او باور باشد

دگر

هر کس که پس از مرد غم از خاک برآید
 خدایت که زین کجا چو بگر آید
 تا خوابه پاره پیش طرح سرا بود
 بلکه م عنایت برادر که آید
 ایمن بود ز زنگ حوادث پرویا
 زیرا که مرا نیز تو تعیین بر آید
 بجز خفا شد به لم ز آنچه غمندی
 نصد غم ز در بخت یا کار که آید
 زمان پیش که ز تیغ سپهر نام و ن
 جان و دل من تیغ جا سپهر آید
 از بخت به آن با سپهر آه که دخی
 آمد بر من که مرا عسر سر آید

در عالم غلت چو حساب که نظر کرد

در دنیا او هر دو جهان محض است

سنگه آهیش که ز لعل جانان بود
 چو کوزه این همه مشاق آب جوان بود
 عجب درد اگر جا بر زینت در دل
 که یوسف تو در پیوسف مقیم زندان بود

نه در صلب با سپهر شود مراد ز بزرگ
 یکا ازین دو اگر بود که رسان بود
 چو او کسین برده سپهر با کفن کاش
 بعضی تا وقت منتهی چو پر کفن بود
 تا م عمر بر حدت تو شکست اگر
 زمان و صمد تو چون زور کج چون
 ز دوریت بودم چند بر کربان دست
 باین گناه که روزی ترا به ایمان بود
 چو خواست جان سینه بخت زنگی
 ز من ره بود و ارا که آفت جان بود

کند سر ای سبب و نیدیش عجب

که او بر آه تو با خاک بر آید

تا ز خاک دل من و دل من خیره
 آنچه کام دل من بود ز تو صید بود
 است جان در تن و صد که در کوزه
 آنچه چکند میان من و درویش بود
 تا نه جان بود خمار تو زین بودم
 شرم اکنون همه زینت که تا غم بود
 خلق ز در ز دل من شود آگاه کن
 بزبان تو صفت و آنچه ما در دل بود

دیدم آنروز که مشهور با داد گشت
 انهم در بخت بلا سر تو با در کس بود
 دل میناب غم رنگ رقب افزون گشت
 روزگار که در دل او بود با بابت بود
 گفت نادین بابت سحر گشت
 آه که نادین روز در گمان غم گشت
 با چشم زهر جا روم کارو با گنجد
 در دلم که سید گشت گنجد که گنجد
 دیدارت بر سپه او در گنجه بفرود گشت
 مانند امروزم اگر دور دور تو فرود گنجد
 با عفت ای سر نفس کجا گشت
 غمت که بر با پس نام سیه گنجد
 غیر در کجا ریشه خوب تا با در زهر تو بود
 که گنجد که گنجد بر او تو که بر گنجد
 ز در بخت سیدت این که گنجد زانند
 شایه که گشت از زین بند زین گنجد
 ناره که گنجد اناره روسوم ز حرف گشت
 در گنجد از چشم روشم که نه گنجد
 تا دور گشتم زان پر گشتم ز تو گشت
 زانم سب رنگ ز در زره در با گنجد

الذبح

دلم

که روز گشت بز که نصیبه در بخت گشت
 هم آرزو من خود را هم کام من گشت
 انکم که در کوبیت که چند کنونی خا با بر
 غاف که هر چشم تر خا که بشکست
 ما دفع رخیا راز خدا حقیم او این گشت
 تا عاقبت کام که در دور غمت گشت
 در دلم زلفت بر سر دل که چه گشت
 ز سحر می گویند اگر دیوانه را خفت گشت
 بند لکه بشد و گن شو ان گشت
 کار که در دل جان من که در با گشت
 عشق مرا سر و قدر زینت در بند گشت
 خطر که گشتم هنر حسین تو در گشت
 چون تو اما همیشه کردی این گشت
 یاق حسیه ای بی سحر اندیشه گشت
 چون کس که در زبان سیه بشد
 بزودم که هر که میرد دیر بشد
 چه کوشم در غلام دل جان
 که این دیوانه در ز سحر بشد

۴۹

جوانا دیده ام که بر که پختی برد ما که جوان در پر باشد
 بعالم عاشق چون من نیاید اگر عشق تو عالم گیر باشد
 نه چند آن یا هست یک دل خراب که دیگر قافله تمسیر باشد
 قدح سبقت خوش باشد ^{تنش} اگر خنجر و کوشش باشد
 اگر میبزم بانه آید نوز در درش تو شایسته باشد
 سیه ز کرد روزم تا بزم اثر در خانه بشکیر باشد

بجز و صفت سخی با هر روزی

شود حاصل اگر تغییر باشد

دل اگر در غم او کار میخورد بچند با من غم دل که خوش اول کرد
 دید که دون که همان که در غم بود دل پر هم بتان را بجاناید کرد
 ز آب چشم بچو که در غم چشم ترا ز لاله در هر سینه سپهر انزل کرد

عاشقانه

هم کف مریوس از نور زخمت غمگین هم دم غم مریوس از لب چلب کرد
 خوابه سپهر و بنا چار در آخر بچون بچمان بچو سبب جهان صیقل کرد
 زلف آن بود که زلف غمگین زلف آن بود که زلف غمگین کرد
 دید که به شاد است بودم کجای چرخ در چشم تو شایسته باقی کرد

خواست در شادمان زلف در دست

زلفش آمد چون مریوس بچو کرد

هر که که بچو خنجر خط و چاقی چه عجب کرد دل تو پیش بر نام رود
 همه اطفال روند زلف دیوانه دل دیوانه من کرد با اطفال رود
 با همه سبک جفا تو با بخت سحر قصه پرور کنم تو تم زلف رود
 میناید عشق چو خواهد اثر خویش کند دل شب برین زلف زود بین رود
 پستو بکلف ام ای که در دست آید که بچوان تو ام که کند در دست رود

۵

بگه از درو شده غمت نازم من
هر که قصه جا و دستخوشم

با سر زلفش پرن تو هرگز نشود
که بجهت تو پریش از حالش

کاش میداشت سی با کمر زلفش

کز کوه تو با پیکش زلفش

ایمید در سر من در جهان صحتش
بنا امید من تا چه در خیالش

بیخ ضد که چون زخمت کار کوشش
که قدسه و طوبی با عدالتش

بگو چگونه دل بیخ ما نه کوشش
که اگر منب تو با ما باشد

برای رسیدن دل من بدام و درایتش
که دام و دانا من غز زلفش

شبنمت که پندش بر کاشش
خوبست این که بر پیش زلفش

بیخ دل نباشد من بفرمانش
که با من بود در آرزو نهانش

ترا سب در اندیشه و صد بار زلفش
چرخنده که بر اندیشه کاشش

در اندیشه

دلبر

دانا که ندانیم مرشدت بکام بود
زان پیش که زمر و مشوق نام بود

رزادیش که در دانا کدام بود
تا بود با سر مرغ و دم کج دام بود

کنتم رسم بر صدم تا ما باشد
بودم بدین شب خوشتر کس نام بود

چون من هر وقت شد بهتار سر
بهر کس از غمت ز پا افتادم بود

دانم که پوشش من کجای کویان
ایمانه اشده که بدانم کدام بود

صد ره خواص طاعت نهان
مقصود شمع اگر ز فرب عوام بود

کار بر داشت بر شمع آن خنجر کویان

لطف حساب کرده و با نام نام بود

که نام تیر جاز کش زمانه ندارد
که ز شمع به ف و زرد لم شتاب بود

و لم بوزله دیار عشق حبت غیر
که میرسد صد ز زبان کج بکویان

۵۱

دش اگر چه چو سگ است لیک قوتش
 گویش که دش تاب این ندارد
 بجز ز غم خراید چو آب چشمه حیوان
 کدام نه حیثت کجاست استانه ندارد
 بخوان درین چنین ایام با دست محبت
 چرا که گوش کس نیست این ترانه ندارد
 بنا زلف تو دلمه کرده اندیش با
 عجب زگر زلف تو جبارت ندارد

زجرم دور خود می گویش که

چو نم که پاکت هم بهانه ندارد

اگر وقت در ناگرس آید باشد
 بنا آرزو ما در دل میخ سحر باشد
 جهان ز راه جهانم چه ان در غم باشد
 چشمت سید من روانم در غم باشد
 فزون تر بودی بر سنا ترا در غم باشد
 که هر کس دوست دارد و صد لوح در غم باشد
 با دست کت پرواز کن ز انظار غم باشد
 که ز دست جفا بیت مرغ دل با غم باشد
 حدیث روز و شب در شب جان تو
 فغان کای شب دلمه ز این کجایت محبت باشد

درگاه

اگر که شود از شوق خوابه در دهان نیم
 آن برگزید کشتن خود چرخ باشد
 بر غم غیر هر شب محله کز ایم و سوزم
 با لب فرخود کرده از خون جگر باشد
 ز سرین دود فرما و بگشای سحر باشد
 ستانه دور کردن کرده اندک باشد

کولاقت دیدار کرمش که تواند
 سحر تو مرا بجزه شوق تو کشتند
 بر کرد ز نباشد که بدانیم کجای
 تا آنکه ز پیکانه هر سیم و نه اند
 چنان فرس من زنده افزون شده است
 سپاه جفا تا سر تو ناکرده بودند
 پدا او بتان غایت مقصود دل
 یارب که ز دل داد و مخنه ستاند
 هم چو تو باشد که فزون باد و نام
 چرخ کرم ز چنگت جفا سر تو نماند
 باشد بشر آنکه نماند آن با هر
 درم و دلش زره هر کجا نماند
 بر خیزد در بر رخ افیاز پند
 بشیند و در پهلو رویش نباشد

۵۵

احشیم سحاب گشتن پیش که بجز

گشت که بر شام آب بفتاند

هر جا که غم و غمش کین من آید / مانند غم که سوز وطن آید

باز بزم ز پارگشت که آید بزارم / شعیر که ندانم نه کدام ایکن آید

باید بر چسبان شکر کوفت بناچار / تا غصه سخن بگسترده سخن آید

سکس داد نوزد بر لب نه در روز جمعه / که ز هر نفس صد جو تو خویمن کفن آید

پایه پا تو بر سر نشینم / و قمر که ز پاسه پاشان کن آید

زانش که در کعبه و بنامه بسویت / هم نمونده رسم مومن و هم برین آید

شومند سحاب زرقه زرقه زرقه

هر جا بیان قصه سرود مومن آید

دل ز من یاد بدام تو چون شاد نکورد / بافت ذوق که در حرم من یاد نکورد

مجلس

همسکه با من محبت زده پیدا نکورد / آینه کان بت پیدا کرده او نکورد

تا بجز احش بجز ناله در شام تو / گشت عشق تو را اینهمه آبا و نکورد

هر که پیش رضا تو آن تا شیطانت / که در شمر از آن حسن نهاد او نکورد

و صد شربین از طالع و پس در چنگ / که در خرد بره عشق که فرما و نکورد

من بجان بسند با کجا که بماند پیش / که در اگر هرستم زنده ما زرد نکورد

اگر از نفوت باز در تو را عشق نشد / تا کسر خج بر سر خج فولا و نکورد

که هر چون صید رسید بهت چشمم / آنچه این صید کند تا در صید او نکورد

تا پیش کند فکر غم باز بیا

هر که شایسته در باب ناست نکورد

بد عیان در هم جو کبیر کرده اند / آه که هر مرابانو بفر کرده اند

در غم نمایش را من بدل جوش با / در ام و خروان زبیت صین نکورد

مجلس

دغ علابش لامن بدل خویش جا
 داده ام خسران زب چس کرده
 برهان کشه اند که زان بخت
 از چه جان چسندر کوشه شین کرده
 مع زمی سخی کن سخی برغم بهر
 فاصه که در سینه بر سر زین کرده
 مملکت حسن را چون توینا به شاهی
 که پس این حکمت را ندیدن کوه کرده
 از دل و دین کز زینت ما ز بس
 زلف و زخمت سقرا بدل توین کرده
 سنج بر چین دور دور غیرت کاه
 خون بدل نافه آهوس چمن کرده ام

ولند

از من بگذر یا رهوسناک باشد
 که دامنم از لوث بوس پس باشد
 تا خاک سر کور تو بر کشد کس
 که می کشم در تاز فک باشد
 نقد بق بغوغا رقامت شوان کرد
 که جلوه لثامت پالاک باشد
 آن گیت نه ام که زان چاک کرد
 امروز که پان پیش چاک باشد

بهر افرا

باشد ز خدا کجا کرده دلک
 در کشته عشق ایمنه با یک باشد
 تا غمی دلک با ت کبر باشد
 اندیشه از کردش افلاک باشد
 بر حال تو ز باد بود م هکت کسرا
 پر دوز غم زشت چو دراک باشد

دبزم تو را با سرک است عجب

چشم هر چه حسن و غنا باشد

جز اینکه مبد جانم دستم دارد
 در کتار من ز زود بر چه کم دارد
 با فریب دل در کمان عجب بنود
 دلا اگر دور بر زیت محرم دارد
 بگامی دعا م رسد فانی ز برفغیر
 سخط سید با بکام جم دارد
 ز سگ صید دلم تا خاداه دست
 چه دغا که بدل آهوس حر دارد
 هر که دید جرش دارد جان جشمی
 به لطفی عارف خطش رقم دارد
 اگر سخوام با من کسر بند عهد
 بست عهدیم دور ز چه منم دارد

ع

دگر ز شرم تو کینتر سب در وجود
بزدان شد ایاب موزعنه که در عدم بود

دم دگر بشمر بر سرش که چو صد ترا

سحاب تا نغمه است معتمده

رهر نوب نغراب تو دلگوشه
وز جان من سکون زد دل من پاشه

سودر که دیده بافت بر است در
این بود ز غمده رست با نغمه

بر خاستم که غیر رسم آید برون ام
چکاره و صمد بار یکدم چپه

عشا قرانها بر سب فرقه سب است
نه بر که گشت عاشق کس پاشه

بس سروا در این چرخ جوشده
لیک ز زهره افند یکجا ز پاشه

صد ره ز دل که گشت ز پاشه
سکین کس که بر سر تو تا غم پاشه

عشر بنبت چون رخ او خایقنا
کز آن پدید اینده نقش عجب پاشه

خوش خسته سحاب کز آغاز دور
فراغ زنج دره و دو ابر پاشه

تفاوت

وله

پشتر کین دل درون سینده واکرده بود
هر روضه خور و بیان در دم جا کرده بود

آمد سر سوسن در شب نغمه خیز شد
آسان چشم که بدین جیبا کرده بود

تا کس خرمین بگویش بود چندان
میتوان با دیگر کرد آنچه با ما کرده بود

با دل و جان غمت کرد آنچه من غمت
این دل بصر و جان با شک کرده بود

در ویش پنداشت خواهد کرد اسم
کونا آس در اکان سنگ خاک کرده بود

عفت هر زلفی کرد با یوسف می
بچه عمر عشق بوسف با زلفی کرده بود

کر مینکردم سحاب از جوهر صبح این

اگر چشم بلندنهان سبک کرده بود

از زور که او را چشم خوین کهن بود
هر گوشه که دره او همچو من بود

تا مرغ دلم با سر کج غمزد
کویا که پنداشت با لم همن بود

۵۵

کرده شش زمر تو به کشم عجزت
 همان سر و کف همان کس بود
 روش از بر او هر کسی از شدی تو
 جز دل که در آن طره پایش نرسد
 لکنم کسم که شد از دل زود چو دیدم
 اف ز من قفسه هر بگنم بود
 باد عیان کجک نظرت دیدم در
 شریف و مصلح تو ام آخر گفتند

تا جان نبرد نشد اکرامت

پنداشت سحاب کجک و کجک

باد که شدم شوخ سمک ره کرد
 در پای چاره ندانم دل چاره کرد
 رقص آمد بهش عاقبت از کجک
 قطره آب پند که با خار کرد
 کرده دورم زودت با شستند
 دیدم آخر که بمن کردش ستیا کرد
 زخمها سرد لم از ناک و دل زرد
 مریش را بنکر با بر صد پاره کرد
 تا خورم مر سوزم غم دارم کس
 آمدن بر تنم کرد پاره کرد

برای دل

با من این کبره بود بهر چو پیکه همین
 کس مستکرم که باغ نظاره کرد
 در اقامت قدم زینا شادیم سه
 در عشق بیان تا دل آرد راه کرد

در رقب را دل شب و در شاد
 گردون به کس کجک نهایت از داد
 هر کس بنو و معتقد عقوایزدی
 کوشش پند زاهدت اعتقاد داد
 آنکه نیم که پند به کجک بر دم
 خاک غم فراق تو دارم با داد
 ز غمت شد بفر دل نامرد من
 تا آخر خسته کرا این مراد داد
 آنکس که در قسمت رخ جهان مرا
 حسد لکن جو صله کم غم با داد
 الفت دل تو را شوان درو با داد
 افسه او را بهیم شوان با داد
 نه درو من نداد و عین با داد
 تا هر یک حسن بنا که داد داد
 از دور راحت دو جهانم نیا بود
 کردن که هر چه غم با داد داد

بگرم که دانا در درین سن است

کامیبتون بملکت آقا قباد

خواهم که کسم با خردمند باشد

عمر که پیشان شد مگر پیشانی

پیران عشق کس نماند غمگین

با دو سحر زینت که مرغ سحر کوه

چون بچشم بست نریخت غمگین

بملکت جفا سر تو خوشم دهنده باشد

روزگار که گشته بجز کین بر همه برام

باشد در قمار جهان با زبردتم

بگرم بیشتر پیش سبب اگر کوش

کو که خراب و اینها غمگین باشد

انوار

دل

نه من بر آنکه ز با جنس جان دور

که تا نماند به عهد کس اند غمی

نماند و آرزوی صواب زنده که در دل

گرفت جان عوض بوردند خدا بخش

عقلش دیده ز عارض چینه بلفظ

بهر در جان طلبد دیبا بر بوسه زین

نهر که در درسی داد خواهد بیست

نش نش این که در کاره سپاس

اگر زین پیش بر دستم دلا بود

ز ضعف پریشان کرد چشم

۵۷

شد دیوانه در پنجه و امش و
بر سحر تو هر جا مایع بود

خزون بود اضطراب زورق دل
اگر بجز غمش سبب بود

بنم آنکه زول و انغم قسینا
بکون غلغان زتبع فاتح بود

صد بیت سرو زار شنبه م
چو دیدم ز رفت پادشاه بود

بهار بوسه میخورد چه بود
که نقد جان مسلح قایم بود

دیدم که نیکو خضری
طریق عشق را که منتر بود

سحاب آمد پادشاه چو دیدم

که کرد در زلفش محبتی بود

دل بود چو در زلفش زینکه
که نصف در انور کسی مانند بود

ز زلفش را بنود آفرند پادشاه
لیکن سینه ز زلفش و نشان بقا کرد

ز زلفش دل غیر مرا گشت
مقصود در سبب مهر و جود کرد

صد تبر پادشاهم افکنده و اسن
بسیار شد م ز زلفش که خطا کرد

لغزش چه خطا کرد و لبش چنان
زین پیش جفا که بغیب رود قارند

بهر اینکه خموش بودم چه پادشاه
چشم چاره جور تو نه نظیرش در گمان

شما همین در دست نشسته

آن درد که امست که لایق بود

میکت پس تو گرم زهر در کوه بیزند
و در شراب بکام من از سحر بیزند

چه بود که ز شوق تو در سحر بقیع
کنند و ز زلفش باز در سحر بیزند

بهار می چو بنامش بگو بود
نمود که ز پادشاه این آب ابرو بیزند

کرامت جرات پیش محتر زلفش
که شیخ غسره ترکان شد خیزند

نمانده در کله بدست و بد که بکشد
در آن سرگشت که از زلفش ابرو بیزند

خبر و مشقه در سبب آن چنان
که ز جفا سرور زده به افرید بیزند

فکر

بر لغت چو سبب با ده کند
 نشانی با ده را زیاده کند
 من سگ کوس و ببر که مرا
 بیکت و فاقه قلاده کند
 آه که شوق میسپارم جان
 چون پاکشتم در داده کند
 رخ او وقت حسودان
 شام خورشید را چاده کند
 غش را سر تو صفی و در
 ز آرزوی دو کون داده کند
 هر که جز کوس در فضا نیست
 طاعت خویش را عاده کند

فایده از جورت بگفته است

جان من را تو دل نده

ز در بر دلا با چو رود بر گیرند
 بر در بر دله نگویان برده دیگرند
 چنانم ز زینت که با شاد است
 چنانم ز زینت که با شاد است

ناله

کربن بود و عشق از چسب کفایت
 سوغ منزل ازین راه بر خطم گیرند
 شوند تا برش خاک عاصیان
 سزد که جا بریان خاک که گذرند
 ز آب عفو بگو جرم غامد درند
 سوزد که ز درخت جبهه دیگرند
 کرمم اینک تو انبت دل پذیرند
 کدام دل که تو هست از تو گیرند

هنوز تازه بود استخوان عشق

همه بار اگر این قصه را ز سر گیرند

دل کرا بگو نه جرات تو خون تو باشد
 حال من سپه نوان و فاقه چو کلاه
 خط او سزد و اکنون بر کوس و بیم
 اعتبار است که هر روز فزون خواهد
 شوق از لطف چو کعبه که من سببم
 بیست سفر همه آخر همچون خواهد
 تا سز لطف دل آویز ز زینت سکون
 تا علاج دل بهیچ سکون خواهد
 و سر این جان زین خسته بر خواهد
 و بر م با خبر ز حال دهن خواهد

۵۹

حسن اورا شد بسنگ م نوال و بجا

گوشه ما بدین پیش گون جوابه

دل بدو عشق اگر چنین گرفتار کند / شاه بزرگ در گرفتاران خبردار کند

دیر بر با بست برجا از نا بهر زمان / با جز در اضطراب رنگ باغی کند

گوشه سر تاب در آینه بگویم من / تا چون در پیش کوهان حسن تو بپرداز کند

گوشه ترا ایست دل با یه کفر بر غنی / تا بهر عت هزاران مشوه در گذر کند

گوشه که که پیش بر صفی ن سپداران کن / گرفتار بشیر ز نواست ساری کند

گوشه که هر زینت قمر جبار کنه سیلاب / تا علاج مشقه آه شر بار کند

عاقبت بودش آن جور که در بر باستی

سخن نیز هم برود ز او گرفتار کند

مغ و دل بر لطف او درام تو کند / که چه مرغی شبان در دام تو کند

بدر ایام

بدر ایام تو پیش از بدویم / چاره ناسازم ایام تو پیش کرد

شد چنان زنده از زنگت بر کینه / ساقی محضت که سر در جام تو پیش کرد

چشم او را دیدم و چشم از جهان آید / خویش را قانع بیک با دوام تو پیش کرد

در تمام عمر چندان امید کرد / دل که هرگز این خلیف تمام تو پیش کرد

حسن هر سبک کوهان از یکدانه نایب / ترک آن زانیدند بجنب تمام تو پیش کرد

که چه ماندم چند روز زنده در جهان / لبیک از زانید که ز نام تو پیش کرد

دانه خاک تو در راه برده بگفت با / صید را از دوام با خود رام تو پیش کرد

مرا مشکش که دل بپاشد / ز دل کارم چسب مشکش با

نرمم قامت هر گشته را / بجز شکوه از قامت با

پر بیک از گشته فرو که پیدا / نرم جان ناقاب با

بدر ایام

بگویند آنکه غایتش ز عالم ترا آید غم غایتش باشد
 نرد با سرو سن پاسته ی طبل نرد با در کلب باشد
 ز خط حشش شد زایب بگوید درین اندیشه با طاب باشد

سحر از آنکه حکم مهرش باشد
 بجز چای مسی صلیب باشد

کمر این زهد فروشان کوزله بر چند
 سینه چند بدل سازند با سر چند
 بچو کلبه سر زود ز بزرگش خار چند
 لیک خار که بود و عزت کوزله بر چند
 میکشیدیم یکا ناله مستانه اگر
 بود کوشش همه محرم لهر بر چند
 باغبانان کردند کوزه جفا ساز
 فدا کردند بار چند دیوار بر چند
 ماورای بلبل که از ما بود این سر کون
 غایبیم از اثر ثابت و بی سار چند
 نیست اندیشه ز ناله کسب کلاه
 سینه را که بود آه شراب بر چند

غزل

غنچه آلوده درین شهر و مره است
 دل ندر سر و کفش در دل لنگه چند

با یار در دل کزان بلا بعد غم سینه باشد
 کس و آنه که چون دل مبتلا آید با باشد
 میخوام کس ز عتاب او بکند باشد
 کز عشق تا صد سب با بنام پیغام دغا باشد
 نه چار آن درد عشقی بکس را دوا باشد
 که درد عاقل را چاره فرما زود آید باشد
 توان داشت چو طوفان کوه غمش باشد
 بیکس آشنای میکشم آشنای باشد
 بیکم او چو امروزم بسیر برودند به تندرست
 نرد در ویم اگر ز هم بخشش درها باشد

سحاب از هر در رنگ جوان گریه می خور
 کفاری بر دست آرد که سپهر و دغا باشد

ز آب چشم ماست ز زده با محکم می ز
 ایینه خنجر ز شایس با کج در می ز
 دل چو میرفت ز غم لعل درون جان
 ز لاله میسده آنکه جانم ز زده دل

۵۱

چون نیز آید هر از صبح
میکند با دیگران شمول و غیره

مخل از کله که رمن که عشق بسکون
آید آس ن درون که کله کله

این دل سرشته را هم بر چشم زلف
هر که موزون قدر شیرین شایسته

کز زلف از شمع پرچم خرم سب

خود چشم زرد مریش و تلمی

که کز آتش غیبت کله آب بزد
بر آس آن کس عارض کله آب

با دو حرف صلوت چه شمشاد
که زلف چشم پر آب

بجز بنا بر محبت که میکند محکم
سرکش من همه عالم خواب

لکه م زهر مکه فاقه خواهد همی
دم ز خویشم اگر که بیاب

بجو که بخورد با نقاب دیده است
چرا بهل منان در نقاب

ز بسکه تا با مکه و سوس طبع و لم
ز آن بسبب هیچ و تا بیاب

نیز

دل

شون شیند ز صدف حش را و جاش
با بیخست کوش این و سیمان ند

فردا بنید و صدف حش در بود
شب عبث نبود که هر کم امان ند

کردون بر آتش من تا میان
و امان من بدست تو تا هر بدن ند

درد با شقام که این چشم من
هر که ز هر که م مرا آسان ند

سپاس کس که نام و فخر بزبان
آنگهی تا ز زبان باش ند

دانا ز جو ز خویش کرد آدم امینی
اورا که زلفکاه و نخستین امان ند

دانا چه بود عمر که انانیه و هر چند
این عیش زلفش بخت بر چند

از کله ترا بیست بفر قصه و دروغ
از کوه خرابات برون نه قدر چند

۵۲

شوم همه کج گره ای بر خوبان / در داکه متحاب بود با در بر خند

خونگه سر خویش لنگه کند روز چیت / ایندال که بود ز غم رخ شمشیر خند

که صفر و آن نوک موی برشت / غمگشت بقا زرد چو دم عده خند

بید ز غم عشق کند چاره غم

هر کس چو سبب گرفتار خند

ای سیر زلف تو فارغ ز مرگ زنده شود / خوش دلا که در قمار آن کند شود

سراخ تر تجم در کس پس از جلا کنگ / بین که شعله آه از کجاست شود

در آن دیار که دستک بزم فرشت / کس چگونه بجه قید پسرند شود

کند بصفت ز صبح بکام من چه شد / چو نهی که پیش من تیر تر ز پند شود

سکون در پیش عشق تیان نموده از دل / مقیم پیش سوزنده چون پند شود

دگر

عنان رو چو زخم دل ز فغان فغان / گویند که وقت فغان بود ز زبانه فغان

زبان و ده هر کس اینگونه لاله کون شود / هر کس چشم تو این چشم خویش فغان

دل مراست شاعر قوت تیر / هر کس بفرم کلمات آسان فغان

عده بی چشمه زشت بهر کس سید / چو خنده در جوس عمر جاودان فغان

زبان و شعرت قضا هر خدایت کجاست / نماند بسینه من بود در پست فغان

دیده خط نوح و ستان و جان آید / ز دست غیر که عمر با سرمان فغان

بیا ز صدمه خار و بس جوم ز غم چه / مرا که فصله سوزان ز یکستان فغان

کس ز پیش خورشید تو که ز آه سب

چو شعله سحر جانور در جهان فغان

این ز خط است که در پیش من نویسد / سبب زلف سبب ز زشت کرده کجاست

این زلف است که در پیش او نیست چو
دو آه من که پسته او کس نمود

این زلف در بر تو که ز مویم لبست
یا کی هر که ز باغ عدم آمد وجود

خط او سر ز دست و دم که بقیه
الغای است که هر روز فروز تو باشد

صیقل کن که پسته جان زلف است
زلف که پسته خود چون شویش زلف

آن لعلی که در کار جهان عقد
عقدی که در کار فرود پسته خود

وقت آنست که نظره سوز دهد
باز پس نشد ویرا که زلف حق بود

کشم هر سر که در آن باغ نشینم

صیقل زلفی است شایسته در

زین الم و دم مرکم الم پیش است
که تو را پستهم و ز غم و پریش است

ببند قوت رفقا را با صفت
ورنه تا منزل جانان قد پیش است

سپست است که بر اثر تو قناری
کار ز پیش ز تو بر لطف کم پیش است

لفظ لعلت را بنویس و وجودی
یا بود است که هیچ زلف پیش است

نشد جانیت مرا کف و در کار پیش
پر خوبان زمان زلف مریش است

کما غایت جگر کند روز و صبا
کان ز غم است فخر بن ز پیش است

بسی هم بنویس دست کم نظر زین است

ز آنکه دانا که با زین پسته پیش است

خبر و سخن فلک است پیش آن تو
کردش که ز رخ زلف چه چو کن تو

ز سر پر وجودت چو پسته و جو
برتر از کون و مکان عالم کن تو

در هریم هر پیش و طلب هر پسته
در ایم این مجروح آن مجروح تو

ماه که شمع و نایق تو پاکت صبا
سپش فلک از پسته بر آن تو

آب هر پسته میوان چه بود فلک
خضر آینه در چشمه جو آن تو

تا ز دست زده پسته عشق بر آن
دست از زلف بنان سوسن تو

ز غلک ز صدف آمد چه گزست

هر جا بر کوه چینه ان از با د

بکشش پیش بود بر زم سرور گنگ

زان در کوشش کوشش بود به با

که چه بر چشم کم در کوه سرور

بیک منتهی بر کوه سرور



از دست زوت با ده یک هم چنان لذت
 خون مست یکم بود چنان لذت
 چون زاده زلفش ستانم قوج که
 غم تا کور و با ده ز دست چنان لذت
 دشنام اگر چه عوض بود کوبه
 کان هم بود چو بونه آن زمان دین
 که پر م در چون کنتم زک مرگ است
 در کام هر پیش بنده چون لذت
 تا چند کام بان من لذت هر چه
 است شربت و صلاب نود کام چنان
 چون زلف زخم تیغ بود تا کور لبیک
 هم این ز دست زوت که راهم آن لذت
 ز بس چشید غم هر آن مذاق من
 شد در مذاق زهر غم آمدن لذت

بشد لذت خون سببت چنان کجاست

کز جام زرد یکم نوزدهم زان لذت

شما منم نه زنده کسی خاک راز
 مرگس غم تر بر دست خوار راز
 روز بشیاق صحبت غیرت پیروز
 من گشته ام ز غیرت لذت پیروز

اندر

زهر اجب یکم بود که چنان کور
 نبود و با زهر غمت تا کور ز
 از عشق آن کجا رسد که کجا
 اول من زنده دل کجا ز
 هر که که با را آنم هم شیرین
 او شرم رکود و در من شرم ز
 در آن که گشت از زنده نوبت ز تو
 هر کس ز ما شقان نبود دور
 زان طره سبزه نماند به پیشکس
 از من برد که رسیده روزگار ز

اندر چو برق گرم خاک گشت کرد

چشم سبب از نصیب سبب باز

از بس کرد چو بخت دل مسرور
 از غیبت تو بر برد لذت حضور
 بنام هر خوشی به چنان زود گشت
 حیضت کار هر ترا او بود بگور
 تا تو بر بشام و نه من زان بس
 من بر زنت زهرم نماند م تو ز غم دور
 یا رب عیله زهر بر خردور با
 از چشمم با رو چشمم با زهر با دور

نورخ تو بود ز کف قدرت جان
نور که دیده دید تا مویز شکر
بر لبه امیر ششم بر او تو
سید سوسک من شودت غنچه جور

مکن رقیب و خصم این اردو شکر

هم مایه طاعت و هم باعث سحر

آورده ام کف با زلف کفار دیگر
با مقرر دیگر داده مفسر دیگر
خوش دید در شمع لرگستان کوش
چون این خزان غلدر در ز با بهار دیگر
که باز روزگارم خواهد که تیره سازد
کو فرق در و امروز با روزگار دیگر
همس که بود ازین پیش در شمشاد غم تو
کو با هر برف دیگر باز در قمار دیگر
انگش که هر لاله لاله تو چون کفازین
انگش بدل کفار و مهر کفار دیگر
دو در خیف که رو بار دیگر برام
من شاد در زین که در دوام کفار دیگر
خواه برود که بر چون پیش کارم کار
غافل که من کوشم در پیش کار دیگر

بجز کلاه

چشم که بود در شرم دایم زلفک برام

انگش سحاب بزم در کنگر دیگر

بر تو باید اگر غیر بار بار دیگر
ششم بار ز کوبت جو بیار دیگر
من در جفا سر زور کار جان پر دین
هنوز بهر هلاکم بفسر کار دیگر
امید من ز تو است در نشد کویا
بود بر او تو چشم امید دور دیگر
اجد سیده و دو صفت تو بپشم
من امطار تو دارم تو شکر دیگر
بیرم و صفت شیر بارده مرادین
که شهنش تو آرد و بیار بار دیگر
چشم سیه کنخی روز من اگر دانی
که داور از با امروز روزگار دیگر

سی بر آبگش پر نسبت برکت

بغیر خود صلبه بر کس عبادت

مردیم و باز دست عشق در جهان سوز
بان رفته و زرقه غنم لوز جان سوز

دانا که حسن تو ز بد نیست زلفه کن عا شغان خود که در سر گران سوز
 خدرا که چون پروزا بدست که چند دورم سپید عفو ز پر مغال سوز
 شد عو صرف شکوهت اما که خفام از سر که شد جور تو که پستان سوز
 اول به رخ عشق تن من چون سپهر ترا نبسته شیخ جفا در میان سوز
 از روز که لب لب کلزار عشق دل که کلم بود نام از بدست پستان سوز
 دست تو چون به اسن الکف سبک
 نهاد و به پاکش دو با جان سوز
 روزی شمر کشید دست جهان سوز دل در دوز دست که قصه جان سوز
 از سنگ پستان در که سکو زورش سنگ جفا تو را جفت پستان سوز
 دل در دغان روت تنم پند چو خود هر لحظه خضر ز رعیت در دغان سوز
 آن دشمن که با تو تواند میکند که نه ز حالک دل در دستان سوز

بدر

در زیر بار عشق مرده سپهر من که پیش دوش ترا تکلم با در گران سوز
 بالکه سپهر من شده راز در کف دل مهر ز کف کجفا نهان سوز
 زاه سحاب است جهان نوح
 در جهان شده است دوزخ جهان
 جدا کرد از منت سخت به امروز که تا کرد و کجاش بخت فسرود ز
 جهان خود با سر آن جان جهان چنان در کفم آه جان سوز
 بگردان دو پر ضرب محاسن غم جا کفاه با جان غم اندوز
 که قندش قبلم و شکر که کجا میکند با من به آسوز
 بنا کاسر چو باید روش روزی ز کوسر او چه فرود او چه امروز
 دل ریش مرا بر رسم چه است مرا بس مرهم دل تبرد لود ز
 شب هر چه سید بنده چه صلح که هر نوبت با عالم افروز

یک امروزم سحاب درویش

بینه در کشت از کجاست روز

مهبلح عید صام است قبا بر خیزد که نه تا بیجان که در کشت مهر عزیز

شکست روش زده چنان که زانم پافز پنداره و نه چهر دست آویز

کمان سیر که شرح استم روز بجز باغی تیر که هم زنده بود کس کند پر بیز

چه غم دیدت اگر خط که حسن نقیض درین زمانه نیاید چشم آمد نیز

شد اقباب رفت تا زمانه زود

سی بر اچو سی بت دیده کو بریزد

ز دور بر تو نمودم همین کن هم بس و اما اسب مهال تو غمدهم هم بس

بجو که او فروش رو دست را هم بس که ز جور و کد و دوران هم بس

مگر چشم بیامت سیما تر نمودم استقامت کار آن طریقه هم بس

کلمه

کوا هم اینکه کسر با بر و بنگار در کوزه چند خونین او کوا هم بس

بچشم تو بود عوارس خوبت بنزد بریز رخ همبند از تو کجاست چشم بس

امید و صد که در سپک از تو نام بنود یکا کله با بوسه تو گاه کاس هم بس

مرا بود عشقت دیدم حقیقت چرا که جذبه شوق تو خنجر هم بس

فرغ هر غمگ کو متا هم زود

سی بر تو از هر سیما هم بس

صخره سره در رخ ملک خیم خرویش چهر آن قدنیای رخ گلگون کرد کس

صیبا که بکوش نهنا در قسم را کرد ایش سفا که به بر هم کرد کس

با ضیق بیضا تو نسیم چه کردی که شرم تواند که بگردون کرد کس

از یک نکتت پس ندیدم که نه از دست رخصت که از یکت که از خون کرد کس

از مردون چنان بود سهد که بود روزی دوسه باغ طر مجنون کرد کس

بنود پر سرانده پرورش که پر بر
کام نکرده که با فنون نکرده کس
چند همه کس بچشم از مهر سیم
که مهر تو زین دیده پر خون نکرده کس
در نظر جلوه حسن رخ لبی
دقیقت که با دیده همچون نکرده کس

دانا که با جنت و طوبی است

انگ که ترا با قد موزون کرده است

دود بیایش از غم بسیار درش
مهر غم از شیار کند یاد درش
صد ناله از غم و کرم بود در چمن
که آسمان رفته نصیب بسیار درش
مخ حیاتم از غم تن پر در شوق
چون بسکرم که طایر در شوق درش
انه بیله ز بیم رتا ناکر بود
هرگز نماند ششم دل تا درش
سکرت از غم کج غم کهی
نام کج طایر ز یاد درش
ایش که ز کرم در هم با غم
هر طایر پر بسکرم یاد درش

سلطان

از ملک زان و جنت کج غم مراست

بیک عقده بود که کبک و درش

تا پر مغز درش چه آمد سادش
کام سادت ابر در دل اویش
در او من شهبود چاکر کج غم
در حق من چمن شنبه شادش
با معصیت بقصد را خود بینیم
تا شمع را چه قصد بود درش
انگون شدم خاک پای برادرش
پارخوش را که نکرده عیادش
از هر جا کس که بنوش ابد تا
هر طایر که کرد بیاید اویش
هر کشته که بعد جزا درش کردش
کردند با غضب ز اهر شادش

چندین کرده ترک دل آندری است

که زرد تازه رسد از ترک عایش

انچه میکشد سکنه جهان درش
کو با و بسکرم چون خضر درش

هرگز آنکه این برکت این زندگانه
 چشم او کرده قرون روشی با ندرت
 بنود و دوله اندیشه از روز فستق
 ز آنکه تا روز قیامت شود روز شش
 نه بنفشه می غش چاک زخم جادو
 بیکت که پرتو آناه شود قصص
 نای نفس تو بر صفی هنر نشسته
 کلمت قدرت که گشاید از غش
 شربت و حدیث علاج آمد با قدر مرکب
 خسته که بود ز غش غنی تو پیش

نار و تکلیف غش در هم خسته است

بیکت کنی که در پانصد پیش

چو پرده بر شد از زمره است این
 نرد که هر در شه چو سایه بر پیش
 چو کند دست تو اندامی تو رسد
 کسر که بر کویت بنزد پیش
 امید در در مان چو کند در دست
 که نام امید در مان بود سیاه پیش
 بود چشم زلفی پر بود بوسه
 که چو در صف من جود هر ز پیش

ز آنکه

کسر که با تو شکی پیش بود چنان
 شکر سنجو کند جان بیکجا پیش
 نرد که کرد و سپهر بر آفتاب پیش
 لبان همدوره ز شرم با لب پیش

نشده ز هم غیر قدر است

غبنر بود که رو گشته یک پیش

برام گشته غم که پدید پیش
 خضر بود عجب کرم کند ره در پیش
 اگر هر دم بود صدمه و پیمان با پیش
 نیندیشم که آن پدین سخن است پیش
 شب صفت و بیجا که شب بد صبح پیش
 که باز شب شب بجزرت و دیگر شب پیش
 ز نادانان بود خطی که غصه است با احت
 بتعظیم در پیش بشد و جس و بیست
 بهر نامی باشد و است غم که است
 چه دانند آنکه با است خوشتر که است
 بنایه در بر زنی که بنود هر دلدارش
 تنها به برتخ آن جان که بنودش جان
 کسر کو راه خواهد در حرم پدید است
 چه بیکت از جفا سپیدان در حرم پیش

چو بر سر او در شوقی حرم دوزخ بگریزد
هر که مرا بر پا رودی در پیش

سحاب ز چشم آن خورشیدش تا شد زنی

در چشمم چشم سحاب و قطره اشک بارش

نوشت آن سوزگار خوش که باین بود با رخسار	بدر زمان یا رخسار چون بیدم روزگار رخسار
سینه ام لبه دل چو آمد بقیه و نام	که در خون می پیچید ز شمشیر رخسار
نویز چشمش بطوح مشب داده و دارم	با مید و مهر و صدها خوش است رخسار
بود زان شهر با هم شهر ملک ایران چو غم	که چون ایران شود شهر کرد و شهر با رخسار
غم زلفش که کرد چه دایم بر دست اما	بناست ناخوش انغم را که پند غم رخسار
ز و صدش خوش بود ز جوهرش در غینا	خفا گوید که گویدش با ز صفت رخسار
بود در عین که است شامه زان کهیم حرمت	بران صید کرد ز زبان که در شهر رخسار
سیاهی چو مرهم بر دلش قی خار غم	خوش است اما اگر قاصر بود در کینه رخسار

مرا

نه ز پونه مرا آلوده و آلوده با بود با	همین رسد زمین آلوده کرده و این
بیا با هر ز آتش گرت گشت خرم	که در راه وفا کعبه را با بر رخسار
لکر ز رخسار سینه چاکم شود آنگه	که ز رخسار کرد و کربان چو گل چاک
همین بس اشقار من که خونم نیزه زنی	دلگشته من ز آن صیدم که داد به رخسار
خوبه ز راه زده هر خود عرفا بی پاس	که انکس رخسار نه که بدست ادرا
کجا در دست کای هر دو در پیش	بدر زهر است کای که شکر بر رخسار
برو جان هر که ز جور کنی بکین چو من	چه هم از کینه شکر یک ز جور رخسار

تو را که نه لبه بود ز صفت در لبه

فک زده غمناک زمین در چشمش

اگر زان رخسار ایجا بنویس یا من عارض
چرا کرد و نجیب هر که که ز رخسار ایجا رخسار

بیازد محبت از دست رخ شام و با دست و جان ناکه خواهد شد خریله شیش
 هنوز از بار جورت نیت که دل بدوش او بنه با بر فرون تر تا بدانه نیت در بارش
 ز احوال لب اشح مشکوب چرا بارب شفا چه چاره سر را چشم پنازش
 ز عشق بر سفر من بز چون بقوم انا ز او سر بر من شد روش آورد بدوش
 اگر از که رول لفتش تو اند عقده بست چرا چون دل بود بر تار و حصه عقده در کارش
 تره عارض کسند از آن نارتبه خار مراد که گوی چو گلزار که کما صند از خارش

سحاب امید نذر استوفریه با سحاب ^{شیش}
 که بران بکشت خوبین است در حق ^{شیش}

که خواهر لبها جز خوشش کو شرح تا توانا من خفا نیش
 جیب که خوش دل بگر بسته کو خای زانفت باد ترا نیش
 زانکه محس نکرده زاید کشت در بر من دل نیش

تغزل اول

چند آن گرفته نامشش خاکه پیش او عشرت با دوانه غم جاودیش
 خشن اگر در مبدیه چه صلب غم با ی شقان بکوت هون کر نیش
 با هر که جهان کش از زلفش خبر بارب لفت کس شود صفا نیش
 عشقشیر بوی که در بزم ما شاید باین هب بختش
 دردم تسلیع که در عوض بوسه این لطف جان که او نسته را نیش

سایه زهر و خرز ز پرده پرکش

یاد از رخ و سحاب ز دراز نیش

نیمین ز لرم در کعبه ام ^{شیش} که بر م شسته عمر و دنیا ام ^{شیش}
 دلم انچه خرم و خوش به لاله که نقشه ام حسن و نیش ^{شیش}
 ز جان بدت آرم ز لفت ز غبی که کسک جهان باز سید ام ^{شیش}
 بستم غیر تو رسم زنده زبان حسن آن کاکت بچند ام ^{شیش}

دل خویش کرده ام خوش بنام کم بها
که ز کلام او بعد جان سخریدم هنوز
برش اگر چه خشمش دل بسته ز دیده پر
کش استظار مقدم دل رویدم هنوز

عجبت اینکه درم بودم سخی

نشراب و صلب اگر چه کشیده ام هنوز

بنا که مرد و هم جان که چشم زمر کلفش
که کرم صفتش کام من او در صفتش
زنده بر سنگ بهر راندم بر بال پر کرده
بر سر زاندم عذر که در گوشه با مش
غالب از زلف سبک بر که چند برش دانه
که روزی عاشقان یکاں بودیم صبح و شب
دل نوبه پیش از صلب که ز کور او صمد
چشمه که حسنه مرآت توان داشت پیش
بکا رخود در آغوش در مانند و کاری
که آغوش چشمه بر سر چه خواب بود آبش
ز بس نوبت زکار انداخته ام و بی نهایت
بقدریکه باید همیشه افتاد بیت در پیش
در انگو با بنام در ملک و کلوز که بر کن
بنا شد هر کس ایجا که بند هر کلفش

بمنزل

همین وانم که دردم ساداش پرورد
ولا تخذروم غیرت که پرسم از کس باش

سحاب زدهش سوز و صدمش بر سر

چون پروان ز غمبت از دل کشیده ام

ز چشم غیر پوشیدم بداش
سینه ام چه سازم با نیش
بجوین زنده که حسنه ان حرام است
که ختم غیر او برود عداش
ز بس نام و در غم پرسم
که بتوان بت این کس بیاش
دعا که غصبت رشکها و دش
کنون در رسم بیوز و کاش
بکس چون پسندم نو کجا
کز آب دیده پروردم بداش
چند از خاک خود در رو بر پیش
چه غم از آفت غیر الکااش
چه سود در چشمه حیوان که بر کن
بغیر شده بنود زلاش
سوی با طر شد ایمر که سپود
ز من در بزم اغیار افکاش

بس آنچه رفته بر فلک آرد پیش
 سرد سر آرزو شد فلک گویش
 اگر شامش چندان عجب نیست
 ز بس کم دیده ام در نرم رویش
 به لاجرا شده از به بر دم
 بهر دل آینه نشسته خوش پیش
 ز دوری رنگ تا آسوده پیشم
 بنا بر کرد هرگز بنجو پیش
 ز رنگ و بهر خود که پیش جیب
 کند نرم در کله خوش رنگ و پیش
 ز یادگار آن مویس میان این
 چنان درج و تاب افتاد پیش

سحاب بین دروازه دل در چاه

که آب بجز کجند در سبوی پیش

اگر با غیر تو هم سرگردانم
 بمن آن به که باید به پیش
 سر سو تا نداری فرق با موی
 میان موی آن مویس میان پیش

نگار پیش

پیش زانایب خود بر بزم کرده
 چو مبرشته مکان بر آتش
 نقش را نیت چشمش زوایا
 بهار سر با قران دارد غم پیش
 شد از پیش غمان شکوه از دست
 پس از عمر که بر شدم غم پیش
 ندر در ز شمع سرد افتد پیش
 همه کرد در هجره سرد چاه پیش
 خضر کوه صفت آب زنگه گاه
 نگو پیش فلک آست پیش
 به چرخه کشد از غیر هر که
 بغفلت تا هم آید بر ز پیش

سحاب در جور خاک داده بر باغ

دل با بخت بمن است پیش

تا نه از قید جان دهن قفای
 بیست مملکت و صد در دریم پیش
 رنگ در سینه دل بر ز عشق
 ز پیش آرزو ز زلفی یاد قفای
 بهر قسم سعاد آور بچشمه
 پیش ازین خون مرا نبود قفای

ریح خون من است بود که پیش
 از شبید اسب باین فزونی اخلاص
 ی شغان زامله بوس در نه زنی
 چشم زلفدار زبور و چشم سیم زرد صافی
 کوشش شیخ ایدل کی در بر عشق
 پیش هر صحرای کوه اسرار صافی

دربار رخ زهر سم سینه

به تریاق است آن لب و زخمی

رود ز جانم اگر بنگرم باین صافی
 خرد عارضه ام که بود بجان صافی
 بشی چند زنده طبع نام صمیم بر تو
 که بر مشی بنام با ممتحن صافی
 پیشه در نظر غلب صافی کلک
 و چه چه جبهه کبر ز طبع صافی
 کف ز سر و قدم داشت نینبر آردی
 بر دو راه از انعامت و از انصافی
 ز سر و دست اگر با آسون صافی
 ز راه و دست اگر سر و پستان صافی
 عیان قمر و جیب که ز دست صافی
 که سر و دست از انعامت صافی

کلام

سویب داشت نمان عارضت ز غمخیز

که او کز آن گذار ز سر ترا نمان عارض

هر بر پسند چه چند این بساط
 جمع و نام زان سینه به بساط
 جان بجان است خاک این سرا
 جسم شاهان است نشین بساط
 باد فاعلت بنیاد طبع و هر
 آب و آتش را نش به احتیاط
 ز آب و آتش اندوه به چشم آورد
 آب ط اندوه و اندوه آب ط
 روح را اندیشم حش الم
 طبع را اف ز و صفت ط
 میب رفت خواجه را در هر سوز
 که به قامت کرد میب احتیاط
 لیکت و انام که اندر کیش عشق
 هر که با مخوف شریفین صراط

را پیشش بس خطره در دست

به جوی و در سر من با حسبت

بلب بچکنده چن خط در است بگویت بچان خط
 از لذت دیش اکثر بیست مرفر که کند در ایشان خط
 در دمی ناب ارغوانی بآن رخ سپهر ارغوان خط
 با جور کشیم در جفا کشی در است از این رخ از آن خط
 در دهم تودوستان نکرده بگر بر رسم دشمنان خط
 در دو که درین زمانه در دو نه نام نشط و دایستان خط

شده سوسه سپهر از تو

بکار نکرده بچان خط

چون تو بخواهیم از خود بکنه مرقع بکنه هر شود این دیده آفاق
 باعث دوری من شده طبع جودت کاش میسر بودم از راه بکنه ای قانع
 شد عراب از غم و درد آرزو شود خود بوبرا بکنه فانیهای قانع

روز و شب بود که هم تو بپوشو کون بکنه هر شده نام ساله مرقع
 من هم نکرده فرودم ز لب آنگار که بدار که اندام شده ای قانع
 منگه سپرد که هم بخت بکند که بکنه هر شده نام کاه بکنه ای قانع

همگی چیده باغ کونک صول دست

شده باغ رعایت بکنه ای قانع

در زبانه بفقون بار من درین جبر برکت عینس اهر من درین
 امید عمر که بیان فاشه بنی درین باریت با تو بار من زبانه من درین
 عمر گذشت و بوسف من زنده کوا بکار بد ساکن پست کون درین
 بدار تا زده عهد نورست بار من نشاخت قدح صحت در کون درین
 چشم بکونه خلعت زهار صفا بره متر که آیدم از زهر کفن درین
 هر دو رشام سوز غمت ز غمت آ که دید نام جفا نطن از نطن درین

خوبان شده اند چو پروین بخت

آن رسا بخت دین بگره دین

زاد طرف کستان تو زبده خنجر
آورد رخ گلین حسنت مبارک حیف

از بس منده کردیم از آه دل کزین
از دور و آهیم آینه ات کشته حریف

شد عجب در کام روی نهان خط
زان غنچه صد دینخ روزان کز حریف

آید بیار کمال سیر آدمی دین بزم
پیش از دور روز یک نماند حریف

باش که بر قصه سب زاده خزان
لیک این خزان نباشد از حریف

چو پیش خط بوی حسن تو تا حسنت
پنهان شده است در رخسار حریف

پوشیده از روی بزیس رخ کفر ترا

زیر سایه خط شده ماه غنچه حریف

بار در بزم و عجب و شب تا روزی
چون ندارم کلامی که بشم بار روزی

چاره درد اگر از نوبت همش کند
بجز مردن چه بود چاره باره فراق

از کلمه و سینه نکت دیگر می نام
هر کس را که فنیده است بدل فراق

شب و صبح زینا شمع بود روشن است
شعبه زایش آسم شب تا فراق

همه عمرم بفرقیش بدست و کف دست
هر کس بر لب کف دل کف فراق

مر هم و صدمه عکاس کشنده خمر را
که بدل برسد زینهم خوشکار فراق

گو تا زنده بگشاید صلب عروس

دست خیاط قضا دوشه از بار فراق

خواه از زنده زین غنچه شود بگلان
که هر سپس از عالم اگر بگردد بگلان

شد به کمال سینه فلک از زنده با بر
زاهم که بر فلک رود از سینه با بر

ابر در زمین روست تو هم طره تو تا
در عشق من بزم و خیمه دامن تو تا

از زنده به کت من رفت زین کت
از سینه آسم در سینه رفته به کت

هر خط سپهر شود آسم ز در و تو ایست هر دم از آه در و تو

اندیشه دایم که بد است ز در و تو اکنون مراد و ششم است آن چو

هر کس که سینه اش پر از کینه است

از لعل چرخ مهر در آینه بر آینه

ز آنکس در فراق تو نویسم زنده کانیه و عسل توام زنده

بخت اراده بوحاش رسد و ما موقوف کنی شد ^{اگر او} بجز مهر

از چنگ او چگونه گویم که برسد شاهین نیز بر بگام سگله

لطف نژاد چنانچه خفت زمین سبزه گیسو که گشت بخت موی

ممنوع از آنکه شوم چون رسم بود چون منع خود کند چه رسد شمشیر بر لال

چون از غم حسن گویا جوابی آن بر که بخت پیش توام قدرت گویا

دایم برش حکایت رهش کنده است کو غیر ازین زهر خمر کردش طلال

در کمال

در شکوه بلوغ که خون کرده بر دل فارغ ز غم آن بیت و مرغان بر دل

دیشبش ز جگر به یکجا بر دل با کس آفوس که بدست کبر دل

از سینه بر دهن رفت و در کور پارسا چون طایر بر سینه بیخ نفی بر دل

چرخش از رخ بر جوس پنه ندارد دیگر ز ملک بوالهوس او بر دل

ایست از رخ عارض کور کت پدید گوید چه داد و بیت به رخ بر دل

هر چند شمسیدان محبت نزد کوی این بس که در آن مودت از دور بر دل

دایم جوس ب لذت نظیر ندارد

فریاد که در کور تو فریاد رسد دل

نظمت دیدم و آید در انگب بر دل و قمر شب مر که بنا یک بر دل

شبه شمشیر ز لطف با در کنار دل ای چنان میا که بنا یک بر دل

دشمن دمانه دل برت یادگار ، دوشک سحر بر رخ یادگار دل

پشم سپاه و زلف پرن ابروین ، کاکه شکر زده در زلف در زنگار دل

بر دست دل چشمت بر خستیاخ ، بر دست دیده که بنویسد خستیاخ دل

بس و عهد داد او بین دین پاک ، او ترس ز من شد دین ز منسار دل

قد غم تو بود لب در شب غمت ، خشم غم غم تو زبنت کس غم غم دل

عجبم ز م بشر که در عهد و عهد ، چون در دم اکثر زبنت بشار دل

دور از کج سحاب چه گمان که برده اش

یاد بسبغ دیدم از جو پار دل

بر عهد که بهر کس که بنتم ، در عهد تو چون نگشتم

دلیک بر پرش من آید ، پنداشت که من سنور منتم

شدم که کورت چشمت بود عهد ، هر قطره بیست نوبت دستم

دلم اندام

با مر زده با من بچه خواب ، کوی به بهت ناکه منتم

افزود و بگستم چه مردم ، پنداشتم از غم تو منتم

نویس بر محرابان چه دیدم ، چونند اسب لزد و گشتم

نزد کور سحاب بر منبدم

کند قدمش چو پشم

چنان در بزم خیر است غیر از پشم ، که هر دم شاد و سینه زنده بود در بزم

چه اندیشم ز جو پستان و بیخ در پستان ، که در انکور چشم ایقان در زلف منتم

کریم زین پیش یکسک بود و این زینت ، کسوف بشه زنون است کسوف و نام

کریم ز زینت کسک روشن بود زینت ، بنزدان شمع لاله آتشین من منتم

بزرگ غیر و لب بسته بان بزم ، بیزم او کشد به پند یا راست چه منتم

بکن زنده با من چند کلمه بشد کزین ، من زلف قمر افزون سحاب زینتم

۸

لکتم زده شمش علاج در روز دوازدهم

نزدیک زرد من ظاهر گردد در دهن

شده زین باره می خورد با هم چو کوش

خون شده از گردون دل من یک شمش

می توانم کرد کین غیر ما ز دل برون

میستوان زلفون پر بر اگر دانه بود

از قد سوزن نش چو کرد و شین

شیخ من سوزن دهن زکند و کرم

عمر رسیده ده و هجده زان دل دهم

سبب دزد بر شیخ اکان تا بر خود

نصف روز

نانه از سر درو یا پارسین در کله

نانه ششم زبون یا محرم بر سر لب

نخربودم ننه بر کشت غیر از تخمی

با مرصه تم کتون بر صف اول

زنگ انده هر که در بنویز از این ششم

آه نه در دو دو گوشت جام شرا هم

بانه عمر آمد بسدم آه که در ده

از پیش سودا سرک دل زندهم جوش

ناید به رخ خوب تو در خواب سینه

نکس نبرد کند در هر جور ناک

شادم که فزون روز حساب که راست

هرگز بر سر سیه از من نقتاد است

خوش کرده بین خاطر خود را که سیم

دشمن چو باید که با چاره بر سرم
روز جزو بر کز غم ای بی پریم

بر شب و بیم و عده دیدار که صبح
صد بار شوم زنده و صد بار می پریم

بگویم بگفتم ز تو صد حسرتم افزا
دیگر بر مکنده و بگذار می پریم

است که بگوید تو ام زنده چو شمشیر
دائم چو شود صبح چیدار می پریم

مرغ عشق ز ملک منم که شود از روز
کز حسرت مرغان گرفتار می پریم

میگفت ز سپاه چو ریش دم هر کم
میخواست که با حسرت سپاه می پریم

باید و در چاره بکنم یا چو سیم

نومید کنم ز زبانه که نام می پریم

دل صید کند ز تبت با منم
این گشته اسیر دست انعم

بغلام

فریاد که در ملک تو فریاد
تا بترسند فغانم

شاه از تو همد کند که این
پرواز تو بکس بود چو اینم

روز دام و شمس چو بگذرد کس
کوزار خوش است و شبای منم

خارم ز که بیست کردی
کلیف محمودم و باغبانم

نابوده گمان محسوس بر من
همه شده است و بگمانم

گر بنده چو ابرو دستداران

بر عالم سبب دشمنانم

آن نیست که نخواهم ز غمت زار می پریم
چون چاره بود مرگ بناچار می پریم

هر بزرگدشت این چه جور است که گویم
آن بار اگر نسیم این بار می پریم

ای دل محزون زنده دیدار تو پیش
از دیدن او بگذرد بگذار می پریم

بیت اگر انجالب و سخن کنش
سپه شوم زنده و سپاه می پریم

هم نشود ممکن کردین رویت
بگذرد که از حسرت و جبار پیرم

بازغ و زغین کرسره کار برده آن
کز شوق کعب حسرت کفرایم

خواهم که پیرم پر کوسر و در

نرم چو سبب ز غم اغی پیرم

خواهم اگر بگویم تو خاک بپر کنم
باید سخت چاره این چشم تر کنم

گوید خواه نامه و داندل از زمین
کاشک خار بهت که در دلم کنم

درد شکست جور چون پرورش جبارم
من شکر در شکیا بهم و پیر کنم

آن بر که بامدیت غم ایچمان جان
اف نارس بر و چون محشر کنم

شکیا بیدر نامم تا که چو دی
صفت بسند به که بر پیش نظر کنم

شب غم تو تا سحرم کرمان
شاید که چاره پیش به عارض کنم

ناشوق این گوید مسلکم که نسبی
گوید پس از ملاک سبکات کند کنم

کله پیری

بر سر سازش داد کو بار حقان بنسیم
در ره عشق این خواه ازین کرمین آیش

بزم و ششم کردیم که بزم در خورشید
هر که مستم چشم دوست پنهان شیم

در بهار نوره باغش جان تو هر زخم
جان من اکنون که بسد ازین جان

اندازون است در حسن از کشفان و
من ایضاقت و غمش چون پر کشفان شیم

از جفا که فرسبند و آنچه با من بکشد
نامستند که نهد و مسدن بشیم

بود آن و نرسد که برود آن و
بیت پیرم که فرمیش بر که پنهان شیم

بناجک ره کندد بار پیر و هم تا

چون سکنده از زهر آسب جوان شیم

چو باشد آن لب سبکون شراب از غیابیم
گو و صدف زلال کو زتاب شد که شیم

چو بکشیم چشم و در صدف شواغم که باز آمد
توانا که با کرا آمد مرادنا تو انیم

۸۴

ز خط کبرم نشدم کبرو ناز او چه باعث
 که ببارشش افزون شد تقاضای کبرم
 نه بود زو زهرم زکشت از کلبه منب اند
 چه من ناچکانا هر چه بنیم
 اگر شکر سبب بر بود زلفا که بدارن
 تا بر داشت ز شکر سبب و بنیم
 به سید و غار عهد و پیمان جوانم
 تعف شد دور کار هر عهد چه بنیم
 زمیز و آمدن زارگشت و آسم و معذرت
 جانای سینه شنباسر آمد بنیم
 پس ز کج نفس صحیح گشت نه شکت
 اگر کج سبب جده دران یاد تر بنیم

سحاب ز بحر او مردور پان ارشد

حیات جاودان در زندیش جاودیم

این چه دست نامم که دران چشم
 کاشیان و کله کوش همه دران
 بوسه من نظر زاهر مش ده کو
 که چشم ز نظر پر مغفان افشان
 بویخ خواهد کندا جوانر وجودم
 لبک چنانکه کج ز سبب ر بوم

سر به چم اگر ز صحبت زمان پرت
 مینما سازیم جگر ز نادم
 چون با جگر و حالت در پدید فرقی
 ز زجران و کجگر نه ز صفت شام
 صید من تا بیشتر آن نه آید شود
 که با زخم رسیده از صیادان
 با دره بنیاد غم کینه ز در کینه
 در نه بدم غم کینه کینه بنیاد

من شادیم غصه در دست کجا

در نه در در کس نیست پنهان

بگو میزدش اف و در اسم
 ز آسب حور دشت در نام
 بجز از دل که انهم با بست
 که خواهد بود در محله کو اسم
 به کاسر حستان بیامر
 نش نه آخر باین روز سببم
 بنودش خاطر زرقم سنی
 جوف غیر کجک زرقم
 در آنک زو خاداسر بغیر
 هذ آن پوه در اشک سببم

همین تاثر دارد اسپار که با به نیت تا شیر در است

به ص ص کرسی به مگر کند

زین ضیفر منجا به کیام

نوش افندره پیش بر خیار رفیم کاسم دل خویش ز لب دلدار کشیم

زین کشت که اکنون زده به سینه ز کوهی در آن سر کوه راه بر خیار کریم

در گلف او نه می ز غیرت ما بار بر لب لبه حسرت و ما بار کریم

دره او که سپردیم به رخ و رخ آنرا جان که بعد سر بگزار کریم

از کینه که ز ره در در جهان چون چاره ندیدیم بنا چار کریم

در سایه دیوار تو ما را نگذارد آنرا که برود رخنه دینار کریم

بهداد تو در دل میزانت کردوی داد ما ز در تو دل انداز کریم

به است که سزیم سبب این دل مغرور افکار تو ان طسره طله کریم

بکاش

چون شاد به ستم بجان یاد نامم دل شاد در لایتم که شاد نامم

یاد آن که حسرت که دهد داد نامم آن چو تو سپید کردی یاد نامم

از روز که است که با آن لب شین صد کشت بنا که سر فریاد نامم

آینه که رفت از کشت که کشت منت ز تو حسن خدا داد نامم

اکنون که ز فریاد و به داد ضعیف از ضعف و کر قوت فریاد نامم

آنکس که نماند چو حساب از تو بگذرد

در شب نور از چشمه در لایتم

بغض خواننده در آن بچشم آه ز آن خط که با به که منم

هرگز هم بهر کجا دیده شدی دل باین شاد که مرغ چمنم

آنان که کاش با زین دو گشته صفت و صفت بهر یاد کفتم

بخورم خون نه کنون که ز طغنه خون دل بود بکسر بنغم
 در برش حرف قهقهه کوبم تا که گوش کند بر سختم
 دور از آن یوسف کله برین ریش بر کن پت سحر کنم
 مت تا کام بسر از نو دلا آنکه تا کام زرت از تو منم
 خشم من چرخ جنت برت
 منم آفرین از اجل سختم
 بزم نه جان شد نصیب کس اگر چه حساب این بود با دستم
 صیب در زلفش بعد آید شد در اشتهار من دین و اشتهار چشم
 بزم خود و ختم بود در پخت آن ز بس که دلازه از دله جوی چشم
 خیاب کور تو شوق زلف بر خشم چه کینه و کجیب پیچید و چه سپاسم
 غریب نیت گرم دلازه بر پیش بگذرد ز بس زلفم که چشم با بر فرم

اندر

چو رفت از بر من چاره بر شکست با ن زلف ز کف میرود عن چشم
 ز غم زرت محافت خواجه خورشید
 سحاب خوشدل ازین کند در چشم
 امید هرگز کس که بود غم تو گشتم بعد آید ز ما تا که دل بهر تو چشم
 بر سر سینه صدر که از تخت گشته چه عهد تا که عهد زنت و دست چشم
 اگر چه نیت اسپر صدهست تو باین چشم که زمانا بود پرت تو چشم
 نوشانی چن که بید و دله که ناله بر بگذرد تو عسر در اشتهار چشم
 خوش از زمان که گشتم جدو جام با کیم جدوت را از دلب خود با این چشم
 تو بود هم بکین جبار و بر کرد از ام خوشدل ازینم که خیاب چشم
 پیش چو جود صبا پیش چو باه کلک
 از آن سحاب سپهر بر و گوش و با چشم

روز جزا چون او تا سر جان نماند
 کز شرم تو آنم لکه هر شب و روز
 چون شکر آبین و آن کیم مرغت هر آن
 هر که ترا سردستان تو ام سر جان کنم
 بروغ اغیار حستم در بزم نبارم
 یا نقد جان در کف هم با کام دل ما
 با لکه ابره صفا ز دور بود او هر صبح
 از آب و کاکا پورش نه و این صبح
 با لب چو با کفایت دیدم از شما
 زین جمله رشم تا ز با خوشین بیکنم
 ساقچه بر جان صانع که مرقوتی
 تا نکت اندوه جهان از لوح دل بر کنم

دلم سبب آفرم آید بی نرفتم
 اما لبه نام چو این مرگ مستور کن

بسیغم کرد به سر یوسه او نقد جان دوم
 حیات با شایا بهر عمر با ودان دوم
 نشسته هرگز بمن با بد دل او بخوانم
 که غیر زنده بودم دل کس ننگه جان دوم
 تمام هر کس این و آن کردم هم کرده ام
 که کج شایا تا خود ز کف را بکنم

فقط

بنودم دوست نه با او بندهم آمدن
 که جان دردم ز دستم چو دل بر دست
 ز نکت چون زدیرم تا خود در ز دل پیدا
 رخ خود را ز خون دمه ز نکت از خون داد
 ز دست غلظه پرده جان مردم است
 که هر هر جان خود بدست بجان دادم
 مرا بنود سبب با بر نکت دست نماند

منکت آه من کبره کرکاتان دوم

بهر کج با کم کسینه چند فقیر و غوغا پس چشتم
 که شایا شایع جوده در دایه است کسینه کم
 ز در صفت اسکت درین خبر کسین مرا بیاید
 سر کج چشم ز ز نکت چن کسینه در دل از نکت کم
 ترا ختم ز نکت تا کم با داوره بگویت
 مرا انقور که ز نکت چشم منده هر نو بیادها کم
 بجز کم زین که کسین به نکت چو نپوشن به در دل
 چرا که در نکت به نکت رسیده در دل نرزد کم
 ز نکت با کم اسیر هر آن ز نکت جان داوره چند
 منده بود در نکت شایا کسین کسین کسین کم
 همه کسین ز نکت جان رود جان در داوره
 که جان هم ز نکت شایا در نکت ز نکت ز نکت کم

اگر باد که نیت باکم شود پستان کشم هم
سحاب تا کم که ناکشتم چنان ندانم که نیت باکم

دل که پیش اوست گوید خون شدم
من کردم دورم چو کیم چون شدم

چون که بر قفتن بنیز پیشم
کز شمار عاشقان پرور شدم

از دل تا کام و جان نامرد
بر مراد خاطر کردون شدم

از جنون عشق سبب علتم
عاقبت مر کشم چون مجنون شدم

باشم هم صد مده در جان بچشم
چشم خزان ترا مقنون شدم

کار تا با این جاکران قند
از جگر ستم کن مجنون شدم

هر قدر حسن در آرزوی شدم

صبر کم کردید و در دامنم شدم

در هر توپ در هر یک ناله خوارم
من در غم چو چشم بگری کار خوارم

و این...

تا نه در دو که شد خاطر ندم غرم
تا نه در دو که شد دیده نام روشن

دیده ام و دیدار آن را به صبا گویم
و دیدار کن پست سخن از پندار من

تا نه عجب که در رنج بر صفا سیم
تا نه ز عجب تر چشمه بر برگ سمن

هم بیزیت خط سبکین که درش خط
هم بخت سبکین غرقه یا درش روشن

همه حرفش نظر نافه از سر خط
همه سطرش بشد شده از در مدون

سوزش مجید و الف ذالقیش برکت
نور عود سربسبب یا دقیق بستن

خط او چون خط خوبان و نگارند آن
خبر اصحاب ذکا مغز لباب فطن

بیر نادر ستم با لب همه که بود
سرا حرد زمان سرور اشک درین

انکه باشه کف او در ستار دریا
انکه آه دل او بجز غم را محسن

انکه سبک م سخط که در خط و در چشم
بچنان نرم که در پنجه دور و آسمن

بغمیرش بر او محو نیر سیم صنیعا
بکاشش کند در نیش بدو شمن

۲۲

هم پان خود از ذکره کیش تا بحر
 هم زبان غم در شمع شایش الکن
 پر شود بر تویش سبها شعله کیش
 پر شود بر عایش بدین سبکین
 پر تو هر شود منقار دوز سها
 حضرت برع کند نرم ز خضر درون
 بس گلزار تر از در بود درینک
 بس در بار تر از در بود درین
 طبع او که به سعادت کف او که کرم
 هکلت او که کفایش اب او که سخن
 کز توفیق بیل کف بر نظیرش بنود
 کس بهنگام سینه سخنش یک کفین
 پرورش کشتش زنده نهد خیش
 تربیت در عدل ز نظر کزیند بعدین
 بر عسر تو زبان در شاعر تو این
 بر کوه کوه کمر لاله بوستان سوز
 بیست قدر خنده زنده کز - نو
 طوف زمان ترا کرده غمک بر کردین
 که با به تو در سرت کز آید استیا
 قایل ز بود کوشش بنود همدین
 بگذا تا که نهال قشور بان شده زود
 گرد آور بر این پنج و سپ ذوقن

بجزاوت در خضرت خود این جوان
 بنبی بکیش خسته پیران کهن
 ببارت هم ننگ است که در آید
 تو بتی تا که در زمان چشم غمکشد زمین
 که جدا شده ایم ز در کمر تو بود
 راحت عشق دهرم بنظر چون کهن
 در کس من گشته که بر تو زنده بر میخیزد
 آه من گشته شد به تو ز برق بین
 در کس سر غم بر ج نده به پستان پیدا
 که کمر رویه زنده بر کف زنده بر زمین
 هر کس آید ز تو شعله در شمش طلا
 تر غم است به فتنه بیخ جارات سخن
 و آنکه آید به پناست بود این که بود
 کله در در این ز جواد است این
 هر که روزی بر پان تو بگوید منتظر
 هر که پند سر کباب تو زیند مسکن
 است ناست و کند که به کجیت او ای
 مست و کج کس که زنده بر تو در س زمین
 به که کوشم به عار تو که تو بیک کلام
 بنود در بار باب خست و سخن
 تا که به اینم و چه در ز تاثیر سخنم
 پرورشش بیک ن تربیت اند معدن

دشت امدار تو از هم چشم چاره در صواب تو از لطف چشم براه

دل

خیمه زد و باز در شبان درین بر سر شمش دو سر و د پاسن

لا لاله حسوا زنده در معن برف ز کس شهنش در اطراف چمن

خنده بر رخ را ترکان خطا طغنه بر چشم غزالان معن

ابر بر دهن صحرا اشکبار خنجر در معن گلستان خنده زن

این چو لاله روح بخش با بره آن چو چشم ساکن پستان

کر بینه چشم نهاد و سبیل بر رخ نسدین در شتران

بر فراز رخ و حرف جو پناه خنجر را خور و ز کس را وطن

جسته با دله نقش شفا کرده نو چشم فاش معن

بر فراز سینه سپرین دلکش تا بستر کشد خنجر نارون

در چشمه کوهستان
در چشمه کوهستان
در چشمه کوهستان
در چشمه کوهستان
در چشمه کوهستان
در چشمه کوهستان
در چشمه کوهستان
در چشمه کوهستان
در چشمه کوهستان
در چشمه کوهستان

فرمان

نمک داشت طایر بهب بر سر و بر سینه صد عقد برن

طرف کشتن کت با شمشیر معنی بستانش مقام مردورن

هر کس مفتون با سر و سر هر کس عاشق بجز سبیل

تا بر آید ز شکر ناره و سپهر بار بستان بند و سپه ذوق

در چشمه کوهستان ز جور و ز کار من گرفتار با یاد معن

کرده ز اندوه و حال پشیم کردمش کردن چشم و گوش کن

صوت بیدارم چون بانگ سخن صفت کس ز کس چون نوک خار

من بکار خود مسرورم تا مین هر کس مشغول کار خویشین

تا بچشم سر براندر حال تا کیم مگر غموش بر دهن

کرند سرش دم از کوه کوه درت ز کارم به کج کمن

عرضه تو چشم داشت حال خویش نزد در در زینر فوزین

۹۰

بنده رزاق چمنست که است
 بر سرش نعل نعلار و زلفش
 نگه خواهد زلفهار روز جو ادا
 گوهر لایم ندر زکان دراز عدل
 در زمان عدلش در سپهک کزک
 بره با اندیشه جزوشه دین
 غاره راهش پیش از سبکند
 هر لطفش چون شود بر تو سخن
 اسرار و اسرار تو اسرار هر زبان
 اسرار شایسته زینت بر سخن
 آفتاب آسمان در محفت
 شمع خیزد زینت در همین کفن
 بنده است بر پیش و بگوش غلام
 آفتاب بت شمع و کرد و شمع
 تا قبا سر در سرش بر نور است
 بر تن خیمت جفا آه کفن
 زلفش بر پیش دویم مقبوس
 با کمال عفت اول مقدر
 بگش فروزت جهان و خدای
 نصیبت سخن انفاق حسن
 هر غمزه در دیارت شد مقیم
 یا بگشیت یافت راه زین

الذی

هر کز شش نام درین ناید پاد
 که چه خود باشد هفتاد پیش سخن
 بر خورشید دور بکار گیر
 تا که میکوبد نوبت سخن
 تا بر آید س غزنین محرم
 هر صباح زلفه این سینه
 دوستان را هر طرف بگم
 دشمنان را هم قتل برین

دگر

است ناز و اسپه مستقیم
 که قدم بر در کفاه و اسپه
 باشد نام او پیش و این است
 بر که بان چشم در در است
 که بنامه مانع آب دیدم
 عالم سوزم به آتش
 از دیده از پیش زلفان بگم
 که فرین بر بانش زلفان زین
 در خانه زلفش از دهم دل
 زاهدان چشم او ز راه وین
 است به شد لب آن خوش لب
 همه خوشش غم بگم

نقد قلم دارد و زین نصبت
 که در مصر من بود در مصرین
 تا به انکو پاهند در ایش
 بجزد و زبان که م اولین
 تا جگر بنود برتق از کاست
 سده سیمین و با موشین
 تا قبت جان گیرد زدن باز
 یا بهاسر بسه یار تا زین
 دور اندوشد و رفتن کنگ
 بسو نوک غار غور زین
 رنجبت دوران وزب روکار
 میرزادر دهر زین الله پیرین
 اشترین سحلات انو بنت
 منفک خورشید از اندر زین
 که باعث خلقت ذات است
 ز اشراق فلک با دو ماه و ظین
 شوق نیش خورشید در و نیل
 بجهت ذلت و حق خواهد کجین
 برینتر هر فلک بر شکست
 وز پ تقییم اوس به چنین
 حزم انو اشدر را صدیر مدیه
 حفظ ده اهرار در جعفر حسین

میباش از زهر در بنا فت
 بجزند امر خدا فوا ت ل دین
 هر دو رنگ آماش رستمان
 چنم برای دست چو موش رستین
 سر زبانت مظهر سر فرد
 در پات مظهر سر مین
 با شدت دل محزون که در
 در عنصر کوه دیش و دین
 کشته از کلفت عتار و بجره پیا
 بشت آدر غر منر خوشه مین
 با سحاب انفرق دارد خدایت
 که نشانه قطره این در دین
 چنم برینر بر نر نشد بنو مجب
 بر سپهر ز غر نازده کر زین
 دشتن ترا قدر تو نارسه
 دو ستار از هر تو ماه مین
 مور اگر عون ز تو با به کاشود
 سم بزد ز غار بشیر عربین
 تا بنهد و دل بشوق مدیت
 در رم صورت که بنده چنین
 درغ زمان ترا از راه نو
 کرده خلک آسمان زب سپین

ما جا سید که با یک بود / نوسن کردن ترا در زیر زمین
 چندر در دهک که مفرشد / زمین نباشد نه طرت اندوختن
 که بود عوت که زلفت کومت / رسم کبوتر که چنان که هر سخن
 دور کردون گرفتیر جسم نهاد / چند روز در کف دو لعیون
 نه تا نعلت زواج سپید نگذرد / جم رکفت زلفت اهریمن کن
 خواستم در چن پتیر زوم کنم / دشمنان را در کبوتر در چوبین
 پر عظم کشت که از این داستان / خواشتر دلاست خواشتر زمین
 که سنج که با پیش زینت این کرد / لغت از صیسم اجمین
 قبل که اسبکه دور زلفت / بی بود اندونک دلال خونا
 خواشتر ایدم بقیدش خط / تا زینب غم ره بان عین
 لیکن دارم جود و طهارت کومت / زین بیدم از کجایت زان عین

فخر العزیز

که قدر نفرت با قدر سعاد / تا ز میرا نقت سزود ره
 در سبب امر چو در دوشم این / در سبب امر چو در دوشم این
 در صفا چون روز زکان خط / در صفت چون طره خوبان چنان
 این چو مرآت سکنه صاف دانا / همی آب خضر با نعلت قرین
 این چو داغ لاله سنگ آینه آنگ / در زراکت مسچو برک با سبین
 این چو داسر با هلال چرخ / آن چو عطف کالان خرد و چین
 منظم این چون نه طربا سبک / روشن آن چون باطن اهدای عین
 که نشود لطف معنم زین چو پتیر / با و بخت با مرد خالع معین
 پر فلک که در زمین دور مدار / هر دو تا در شهر و در سینین
 دوست را با بر فرق نعلت / داشت با هر دو فقر زین
 یاران حذر در چو سر نو به / از ز جو رتب و جفا سر نو به

بکش کند عتاف و عسره
 شرمند و ام و زود غار نوبه
 چنان زار و تن زارم
 نماز است و با نوبه
 لرزه است و تب و عرق خارم
 کار دیگر در نوبه
 کاشد بجان کران به باشد
 از بس خوردم و عار نوبه
 با نوبه کذاست در شام جان
 جان است که نوبه
 خرد است مرا و پیرش است
 کرد مرا استهوار نوبه
 سپاس است دست زبون
 هر جا که رسید با نوبه
 باشد بیکت سید و دار
 در مفر و ابر نوبه
 چنانکه در زیارت با نوبه
 از آنکه شد شهنش نوبه
 از درد و زخم و زخمی کردن
 گویا زار لب نوبه
 خود و دوزخ و زخمی با نوبه
 در روز جزا جزا نوبه

مرا

چون غم را بلب هر آید
 از م بخود از نوبه
 از م رسید چنان ترسم
 که از نوبه با نوبه
 زنجیر عبادتم با این
 شب ببرد از نوبه
 غیر از نوبه که نوبه
 از م در رخ زار نوبه
 روزی در طلب پاره انبش
 کفتم چه بود و در نوبه
 گفت از نوبه پنهان چه نوبه
 دار مرا که این نوبه
 انفس مقدس و مبارک
 در آن شب شکر نوبه
 صبر نفس که در نوبه
 افزون بود بر نوبه
 از نوبه بیویت در نوبه
 هر دو در ما نوبه
 پیش ما نوبه با نوبه
 از آن چمن انبار نوبه
 در نوبه گفت نوبه فرق
 در نوبه انبار نوبه

اس صاحب جهان پر پر سر
 حال منزه و بر او نوب
 دور زد تو بیک رسیده کرم
 از میرم محب سر نوب
 در نوب ام در دینم شوم
 شد نوب زان فضا نوب
 انصاف تو سازم کردار او
 از نوبت و غنا نوب
 مع تو و ذم نوب باشد
 در دم پس زان فضا نوب
 تا روح دهد شد صحبت
 تا جان که بد با نوب
 اجاب ترا مزاج سالم
 اعدا سر تو مستور نوب

دلبر

شاد باغ عشق شبانهار
 به درک هر ساز شاد خواه
 تا آید از حجاب برود شاد
 زین پس جان خود چو حجاب خواه
 خواهد اگر نفع یق و غنا
 از جام که به این چو حجاب خواه

بیت

بز م تو چشم سپهر سپهرت بکنم
 خورشید آن خورشید چون افشاید
 این قصه را که با ده کند سر غیب
 افشایم عقوبت روز حساب خواه
 سرچشمه حیات بحر لایب
 بگوشش کند زین چشمه آب خواه
 که زدنوز شعر زدن غیب
 در لایب لایب کم دل خود جواب خواه
 که از زلف نکت انگلیسوت
 آشفه آن دو طره بر چو تاب خواه
 در لب هوای ما را که کند او
 بردت در زلف بگوش طاق خواه
 جو ز زلفش سخت سخنان خضم
 که باقی همه نه فضا کلاب خواه
 با لبش سخن چو آب بین
 در زمین شکر موت آب ز سر آب خواه
 هر در که بت دست فضا به جان
 مصلح روح نوبت از شمع باغ خواه
 تا یکم تمام شیب زلف جوی
 در عیش زلفش نیمه زین قباب خواه
 که هر را بشوم سخن از زلفش
 از ده ده آن خضم بر دیش لایب خواه

کال کرشد از نوال تو خا از زده
 از جرم احمران نکت بیم ناب خواهد
 صو رودیم که خواب زوایه چشم حق
 ترا نم چشم بخت بر اندیش خواب خوا
 بهر طرف لکبه درگاه خورشید حق
 افلاک را چسبند بر تاب و آب خفا
 زاده رفیق تربیت نظم انوری
 یا نظم با این طبع ستم ستم خوا

وله

سکن چرخ زده ز نور برق افروز
 در ملک عین صیام آفاق زیور
 در قاف منوبه عیان آن کفر کفر
 عاوس ندین برینان دوزخ شهر
 طرف هر زلف زهر جرم چشم با کجونی
 در زمین کاس کون خفا سمار
 نو زلف تو ز کمر که است غنی زهر
 کو به روز دبر زهر هر در بر
 کرد و شهر غرغره دم سارین بر
 یک خند زیم کوه که جلد زک بر با
 هم برافق نکت شوق بودت زین بقا
 هم سح این خیمه طوق در ارماف

الهم

هر صلا بر باد و پندش عیش آردین
 ز پاران سادین برقع مر بر باد
 ز غره ما در ب درده به منت العیب
 بوز سه در آن کوش لب امروز شو بر باد
 بر کوه بر کف بام س آید کج کج
 براب حیوان برده با هر که سوغ باد
 ز بس مرشد هر صین زلفه کج
 چون آمدن فریضه خود را بر شهر باد
 س غرچه با با صفا شکر چنگ
 درین طرز ز بس کج با در آب آرد باد
 صبار سید با زمین دریش خوش با بر باد
 اینک چه با آب امواج آن آتش ز باد
 س با با قوت روان دم سس سوت
 مطرب حیات با دوان مضمون بر باد
 دور صحرای سبک بود کس آب شور
 این هر سمنبر فرط سندر باد
 نه ابر که در آفتاب ز میه اش خود بخور
 امروز خود را نغس زلفه در محشر باد
 آس چو با یکچون در سواد عین
 اینک ز بیم مرغان در جام کوش باد
 بر متن کای نشسته ز شهرم نهان
 مریون مر کف شده و فکر که در بر باد

۲۳

زنده درین آفت سر آن فرشته نوکری - اگر کید که شکون ستم هم در چ
 شدند در بان زلفش سوزگه - زین بود کیم صفت که بر زبان
 بگفتش چون درین صدمه سوز
 یا آن درین زور آفرینگر
 ساقه ز جام شرم سرست و تاز
 درین مشهور هم در جور - یا آن که درون در نورشید و بر باد
 خود آن لبه زیند که سره بچرخند که - شد نیرنگ آفت که هر چه در باد
 که گشت بان سرشته زلف بان آفت - در آب جوان استند زلفش چ
 بر دست و بر چرخین زلفش هم - که آن دو لب که کله کله هم چ
 زلفش آن غایب لب فلفله - غایت که درین لبش فرشته چ
 تا شش و دهان زلفش در تاز - چون بند زلفش در صدمه در باد

مولا

بر ز کوی مستکان در صدمه تاز - تا بعد بر زبان جان زلفش چ
 باز کوه چای ساقه ساقه - تا پس خیزد چای کوه کوه ز باد
 دست ز کوه در با چکان سبدان - بر کوهش کوه سب با کوه چ
 بکوهن با صرب چون کوهش - کوه که در اندام او شد سب چ
 که بر حسن آن مردش زین کوهش - بر ده که صدمه زلفش خود کوهش چ
 زنده در آن آفتان کوهش کوهش - این کوهش زنده در کوهش چ
 صرب صرب زلف کوهش - که کوهش کوهش کوهش چ
 بر سر کوهش زلفش کوهش - زلفش کوهش کوهش چ
 دام و در سب چای کوهش - بیک کوهش کوهش کوهش چ
 کوهش در این زلفش کوهش - هر کوهش کوهش کوهش چ
 تاز که در کوهش کوهش - که کوهش کوهش کوهش چ

۵۷

نیز لایق شوین کز صحن رخ خویش
 بر وقع با جوح عشق سگسند یافت
 دیا چه باشد بود لبس فیض آموذ
 خورد در زبر جو و او شکر مقطر یافت
 دست جوایش مشرف دانند نوال پی
 در کفش را ایندیش در کفم جوهر یافت
 بچشش کاشمش زو سکه بر نام کفش
 تغیر از انعام کفش نه قدمقدر یافت
 ز پند لکوبه چون قدم در دلاست
 سبک مدوتم با قدم خود را برابر یافت
 آمد سحر خشت نه بر چرخش چاره
 دوان چاره چاره هر شیشا شمر یافت
 زلفشش کاشمش بر ماه نور چشم
 در کجاست در کجاست کاشمش دیگر یافت
 بر کوشش چارانه یا سرور بار آینه
 در هر که بار آینه سحر ز کوه یافت
 در باغ کهن آمد کوشش ز ما پرند
 کز قبح خشم کینه در بارش و بر یافت
 در کس نبره با یک پس در دلاست
 کز شس بسبب ننگ پان در خون مجر یافت
 دست آن نبی در کف دست
 بر دستش در کف دستش کاشمش یافت

از بهر صید کس پران عتاب تیر شد
 یا در هوای در که مرغ نظر پر یافت
 شاه چو شطیح سب از کج فقیهت یافت
 امینک هزاران در ناب از صبح آن یافت
 چون زین بتان پرید کس را کف یافت
 کجند طعم با غزل لعل فرو شتر یافت
 اکنون که آمد در دامن شنت یافت
 قدرت بر انواع سخن طبع سخور یافت
 جسم بران در در کرا و کرا حسگری یافت
 از در نظم از در کوه هر انوار یافت
 با کف هر کس بر سحر آینه کس یافت
 از در عروس ماه چهره امینک منور یافت

از بهر رایت قرینا چست جبرود بهما

چند کله جرم چسبنا از کج فدا یافت

جا بر ایوان محاسن در خا در گرفت
 بیکان برکت جمش در فزودن گرفت
 در صدای رحمت نگر باستان پند یافت
 در صفای نازک سکان بیغ فسر گرفت
 بزرگ چشم عید شده ز دست زلفش
 چو کوهی کونین پر ایله از شمر گرفت

مقلب آرد از فیه چه که چشم در جا
 آید از این بخش با ن پرور کرده
 از شقی سر ز زلفت تا خود غمگین
 در بر نماند از غم عمو ز غم جوگر
 بر کف ز پشیمانان با م زین بگوشه
 یا که کوشم از با بخت برگشته
 سر تا سر ز بهین طبع در شگفتی
 یا پسر روز جزای بر سر پشیمان
 تا چه بیم و زاری را بارگاه این کنندش
 فرض هر دو صفای سیم است که
 اینک از کما کما کون درین خنده
 چون خرد دیار دریا شش دیده گفت
 روزه رضوان طارک پند کور کرده
 از زلالش عکس آن تا آبش در کف
 یا خاص جام جم مرات یکند کرده
 تا غریب که دو م بر فست از بخت
 صد غم بر آن ترب از لبش چون آب
 شیر که ز زلفت از بهر برگشته
 از زلف آن جنبه انگار بر خنده کرده
 صد خوش آن کوسند از چشم زنگر
 در دهن این کردن خورشید در چرخ کرده

سر کردن عادت نه بر پشیمان
 با زندان شمع سبزه دیده جوگر
 یکبارگی که لکان بر یک پویه با شاد
 از فرخش افسان سبب ز یاد کرده
 پسر بر یک را خفا زبست دست گشته
 فرق بر یک با قدر نیستند از سر کرده
 در دست با ن با در شش بر یک بگوشه
 همین که در جبهه از جبهه بر یک برگشته
 سینه خورشید منظر آب غمگین کرده
 مطرب سبب منظر آب غمگین کرده
 دل فخر غم در غم را از مغفرت کرده
 با پیش این غمگین شرح شکر داریم
 خود که بر سر سر بر کف شکر و بر کرده
 سر چنان روزی که از ناز و پر سر کرده
 فرق ازرق بهار با چه جسم کرده
 از شمع بجز بر یک بر یک بر یک
 کف برده که نماند بجز در برگشته
 درین کینر جا که ز با سر با چه سر کرده
 تزل سوز سردش غمگین از کرده
 کین بر شد با شوم شوم تا طلازی
 آید شکر بر سر و لاله کرده

زشت ن خندان اگر خندانند
 زشت ن خندان اگر خندانند
 هست آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 پرفتن از خندانند
 زنگ نیز بر خندانند
 زده چون آینه بر خندانند
 که نظیرش کند زنگ بر خندانند
 زنده کار بر خندانند
 بود روشن خندانند
 زبانشان بر خندانند
 خندانند بر خندانند

که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند
 که در آنست که در آن خندانند

چه اگر در شرم راهی نیست در راه ما
 خاتم جسم نزار و پیکر سپهر لاله کرده
 چرخ اگر زده شد شمشیرت صیقل آید
 در هر رخسار چشم که بان کوزه استوار کرده
 که پرست و بگیم است از پیش خود با بریت
 هر که در عهد است که شکرش لشکر کرده
 آن زمان که کز گوشش کرد آن را که شمشیر چاق
 دشت چاهی کبره دار از غم محشر کرده
 آفتاب از گرد و برج شکرش صیقل کشید
 آسمان زرد و در بر سر قریب کوی با در کرده
 بر لب طرقت هر دم جیب خنجر و شمشیر
 بیخ او از خود پر خوی با در و با غم کرده
 ناله دل زده شد غم سوز جانی کزین
 سارم خویز کار با بر مهر دیگر کرده
 آینه کز رخسار به فریب سیرت کشیده
 آینه رخسار چشمش بر آینه کشیده
 هر که یافت آید از عهدش الا
 آن زمر کشش زنده زانی که بر سر کرده
 فرما میخواست با خصم و بر کسوت
 از خودت که بغیر وقت که بغیر کرده
 ناله کردی نمر زنده زانی که کزین
 ناله کردی نمر زنده زانی که کزین

هر که بران از گوش صدوزچه و به کفش
 در جوار زانکه سینه رخ لغت پر کرده
 خشم از هر که رخسار سواد بر خود بسته بود
 از غم رنگ شده سر و رنگ عدم بر کرده
 زار و تیغ پستان در غم و سپهر تیغ
 تا بود در پیش زلف از در زین کرده
 تا عمر کویست در عهد زنده به جاری
 نود و غیر حسرت تا رم از زین کرده
 زو جهان با دچنان غم که گوید هر کس
 تا رم از خاک رنگ زنده زین کرده

دل

با زنجیر که داشت فلک بر آید
 باز ملک زب و زو محک فلک زنده
 بر مینظر نظر بسکه بر آید که
 است بیخ در نظریع بر اختر آید
 بس ز زمر و زین زنده زانی که بر آید
 عهده فلک رنگ این تا رم زنده
 ترکش سینه را میبردش لاله بر
 باغ ز ملک تا میگوید آید آید
 بسکه بود تاج و تبت از رخ کس آید
 ز در پیش کون صفت مدد آید

در رخ این بیت کجاست که اگر بنفرد
 کوزه کس بجز آن دل ز پر مصفا آمده
 در ره بار سینه مشغولانه در چمن
 از چه بگذرد سپهر و دیده جبهه آمده
 هم بر لب چشمم هم بر کسوف دل کنم
 ز آنکه زلف انعام را یک لوله آمده
 در نظر جانین صورت سرور شایان
 ز آنکه هیبت جهان سور صورت آمده
 با ده زبانم تا جان شد چو صیقل برین
 جان دشت و تو ایام سپید و کز کز
 هر طرف از برای شو منجلی کجاست
 تا که ز جبهه سپهر و خورشید بر آمده
 ساقی بزم چون پر بر کس آب شد
 یا که جان ز شمشیر زهره زهر آمده
 منتهی شایع جان با ده دران چو شمع
 عود پادشاه جان غایب پرور آمده
 شیشه سر نگون نگر زلفش بر روی کرد
 ساغر ایچون نگر آب پرور آمده
 ساقی و بزم جسم و جان با ده و جان
 خاک ز جبهه سراسر محزون کوهر آمده
 بیکه نشوق صورتش چشم تیره زلفش
 چون رخ و جانشان زین دل زلف آمده

وای

در لاشع زهره و دیش رقص کنان کز
 زینش آفتابش چهره منور آمده
 بر ده زلف قزلباش کز زلف کجاست
 سرودش ز باره کس چو منور آمده
 هم بر زلف زلف انعام و صفت زلف
 هم ز سوغ کف زلفان جان برب زلف
 حرفش بجز در دیده چشم ز جانم زلف
 یا که کجاست در کوز و کجاست آمده
 خرد آمدن شمشیر شمشیر آمده
 بر دیش ز کعبه قدم بنده آمده
 آنکه بدگوش زهره زلف ام سود چو
 اینده جبهه سپهر زلف مجده آمده
 چشم و دیش ز خیره و شرویه و زلف
 در پس پرده قدم هر چه مقدس آمده
 تازه و دم ز مهر و کین برده و زلف
 کاه جان و کجاست زلف و زلف آمده
 گوشه با بیز کاکوس کند روی
 در چشمه پاس در سینه سینه آمده
 چرخ بزمش در صحرای چو قنبر روی
 جرم و حال چنبر صفا آن در آمده
 شایه از زلف آن چشمه بهت چو
 یا ز قوال اگر عیان فر عصفرا آمده

۱۰۲

گردش و هر غم از حسن بچرخم ؟
 کاه جدل که هم نخوان گشته بر عین کون
 روح و کف و دوران غمزه چشم بپوش
 رایت برین غم و مرسته ز کرد پرچی
 هم ز نسیب پروان گشته بنی بر شون
 کرده جان سگین چرم بپوشد پرنج
 دشت بز و گشته چون جنت لاله کون
 بر شهاب شعله این رفته سخن از زینر
 بس ز شهابان شرر فیه با سندان
 نماند برین در شان رهت چو ^{نقطه} چو
 رز و و حرف سنن شد بر کسب کز ^{نقطه} کز

دشت و غم از زم او عود محترمه
 هم چو سپهر پاسکون توده اظہر آمده
 مغفرت خون سردان با دود غوازه
 شاه در جود اهرم بجزر مکدر آمده
 آب و با بکس آن قبضه خنجر آمده
 با که فضا درشت بکن سخت بر بر آمده
 بس که رشک و بکون فلک محتر آمده
 ز سپهر دشت بکین چون خط محر آمده
 دیو سپهر امان شرر سوخته سپکر آمده
 نیزه ز قعب سرکشان دوده بر بر آمده
 تا بقضا سر زد که نیزه بکفت بر آمده

بهر

دیدم ز روح او نور سست ملک خضر
 با یک فرسوس ریسان گشته پوکوس ریسان
 گشته ز پیم همه چون خون عدو ز بر کون
 پیکر در سر از زبان چو کبک جنت
 ای که در ترا جهان با فیه جان
 کسرت فلک صده بین از لعلات بکون
 خشم ز لب گشت عدم کسب ملک خدا
 کوشش چرخ جعد تو طارم کوشش جعد
 دست تو یافت مغفرتی چو دوست بفرقی
 تا بود ز با فرخ شرب مدام مصطح
 شاه پیش در برت شهید طرب است فرست

روح چو ب سوسر راست چو اژده بر آمده
 خون ز فرسوس ریسان ز پیر مغفرت آمده
 شاه بر بیخ را ز محنت کوز اصف آمده
 در ره برق با دغان در ره صحر آمده
 زانکه امان سر شهبان لایق است آمده
 زانکه بدو در قیام کز تو لست کرده آمده
 کسب همه ملک عدم تیر تو میر آمده
 با ز جوان بهمه تو دهر صحر آمده
 تا ز کف تو ای غرضی بسته بگو هر آمده
 تا پا عیش در قبح با دود اهر آمده
 دولت بجفت بر درت سینه و کار آمده

شاهنامه
در وصف میرزا...

عبادت در کعبه خلد ز کوه شاه خاوری
چون خضر کیوان همسر بر صدر کعبه بودی

بزم خدیو بود و بر چون بنام خلد نندید وز
صخره بخش در نظر چون چرخ از پدیداری

بر عید که نشانی کوسش برت بر زمین
در کوشش چرخ خیمه زنده بر پیش نهادی

ندیم با نیک که در دم که وفات ره کردیم
در غمش رویند غم خاک در کون آوری

بآں نشان که خستند بآب نهدش آفتاب
آه چو غنای ذباب نهد سنج سخری

توب ز دل آفتاب بر کوشش بر کوشش
از دود در خیز کوشش در کمان چرخ خیمه

ز آن کیش در شعله در این خضر عوسر کوشش
ز آن یک نشان بر شرایب توده کوشش

شاید که آفتاب از آن نشان آفتاب
هم آنکه در عم آسمان در کوه کوشش

فرحوم بر پدید که کوه صغیر آفتاب
بنا بر سر پهن عیان از فرق کوشش

مغز

مدرسه ملک ملک بر در بر منتهی
نور کوشش از دین کعبه شد به کوه کوشش

در کعبه شاه کوشش کوشش چه آمد زمین
در آن سر کوشش کوشش کوشش

صخره بخش از کعبه تا کعبه کوشش
کرده در آن جرم ز کعبه در کوه کوشش

ملک صعب آهیم کوشش کوشش
با کرده در این کوشش از دین کوشش

بجوش ز غم کوشش کوشش
عم کرده خاکش کوشش کوشش

دیباچه بنام کوشش کوشش
بزرگ ز کوشش کوشش

فوز کوشش کوشش
عکس نشان کوشش

بر صخره کوشش کوشش
ناب کوشش کوشش

شده کوشش کوشش
آه کوشش کوشش

ز آن کوشش کوشش
ز آن کوشش کوشش

بر کوشش کوشش
ناب کوشش کوشش

۱۰۴

شده و کان در کثرت بر پیشش بنشیند
کرده چون هر کسکه از بزم مرستی
هر یک بفرودش نرسند نه قیام کرد
در خفت و پیش و ماسون ز پند بپای
بر یک سپهر ز میان چندین عمارت در میان
از فانی جز از زبان زبان زنده مرستی
کتابش بر یک بند بنویسد و آنست
چون نامه بگیرد کند عمارت چو مرستی
نقشش که مگر آمد ز دور در پیشش در کینه
از پیشش با صد تصویر او ضعیف ترستی
از کت کرد و با پیشش صد کت در پیشش
کرده است ملک با پیشش ملک در کت
تا قبله کش زورش بکش از کرد و پیشش
از ملک فرزندان گوشت و پوست بفرستی
لش چون کس بدو در پیشش چو ملک بود
در بطن بر چای و آب که در دست آید
بر یک چو نارسند از آن پیشش موی
کرد است انوارش بدل هر شهر را بگری
بر کس چنین کس در آید ز آن پیشش
بر ملک در هر صدی بنشیند و در موی
باید چنین بر دست هر پیشش در کت
شهر کوشش کس در موی چو بگری

دیا زان بر کف شمشیر که ز شرف
ز پندش از سلف زبان در موی
شهر که در پیشش کردش که خشم آید
خط المرحوم فرزند از موی
مفاجعت گشت پیشش پیشش
نه در هر پیشش موقوف بر پیشش
بودش چهار صد پیشش در پیشش
چو پیشش میان زلفش بر پیشش
بر کت ز پندش در پیشش
تا کرده پیشش بخت او جلیع در پیشش
عشق ز بسط ایسر بر پیشش
تا داده چون از هر سر بر پیشش
در پیشش ز زبون پیشش بود بر پیشش
شکلی نیندا پیشش ممنوع از پیشش
روزی که در پیشش پیشش از پیشش
آورد پیشش صد پیشش از پیشش
از پیشش که در کت در پیشش
در پیشش ز زبانت نظرش در پیشش
کرده ز کرد و پیشش از کت در پیشش
در پیشش ز پیشش از کت در پیشش

پیش که دستم ز شمش کز شکر کنی
 آفت شمش بر رقیبت فشم موی
 بتر فدیو چشم کجا بود فرخ قدم
 کرد هم ملک عدم خباب عدو بوی
 از شکست هیچ از غنیمت خود که بر دست
 در سر کرده نداد است رفیق کس از نری
 را بر تو ز غنیمت زان غنیمت غنیمت روی
 کرد چون بار سوسر نور خوار امیدی
 پر خرد و بنودش که در برت چون کوکب
 با هر که سنجم جز یک ذات نود در بر نری
 چون دور بر بنال وجودش بود از کوه شمش
 که این عرق منقوش شد کجند از چهری
 که در سفر بوس را بر هر بی روس را
 ای که کوه کوس را داده غنیمت روی
 برده مس کس رخ صبل چو در کوه کوه
 با دست کجی که جیب دیندار شکر می
 بر رخ کیش برین کات و بیات بر سیم
 در رخ من بر رخ من از روس هم کوهی
 آن زود را معتمد من پس در یک کوه
 بر ست آن بوم کن ز جوش کوه شری
 با عظمت آمد بر زمین بنود غنیمت که زمین
 رخ تو در اثر از زمین کف روش حیدری

الکافی

هر عید تا بن از زمین بند بر عهد پرین
 در دلب آرد در سر غنیمت کرده چون آذری
 باد از بیعت جادوان زینت و بی غنیمت
 رخ مراد و شمن حشک از سیم آذری

وله فی الکلیات

خورشید دیگر سوره که بر عالم خورشید
 بجز زین برکت زرش زیدون آذری
 بهر خار عید که بر سینه فخر شمش
 کردون زرقی مجرود که سیم در شمش
 ز بهار شایان بر طرف بر غنیمت سینه
 زین غنیمت ان جف بر برت پر شمش
 آن بزم کردون از نفع از سبک کردن شمش
 افکند اندین غنیمت کسیم زین شمش
 دیا که کوه شمش از موج آمدن در کوه شمش
 خوار که کوه شمش از چشمه کوه شمش
 ز عکس آن غم نفا پیش از تاب صفا
 چون جام هم کسیم شمش آت کند شمش
 کوه شمش که عید فغان چو در کوه شمش
 از شمش کردون چو در کوه شمش
 توبه ز هر سو در غنیمت من در کوه شمش
 کس هر زمان در کوه شمش کوه شمش

شاهان سینه در دم چین رخ سوداگر
 در ماس در غش چین چون چرخ بر خنده
 شده دست بگرد بر بخت چو شمشیر منور
 تا آنکه خورشید در کربلای کردون رفته
 خوشایز سلف هفت نه کز ترف
 شاهان در پیش بر کف نه چاکران رفته

شهر که خندان پیش ووش منظم بوده

ایوان کیوان پیش ز افغان شکر

شاهان بیک تاک در هر دوستان کرده آن
 کز در صراط ملک با کوهستان کرده آن
 یا بر زهر در شمشیر کجاست ز کجاست زمین
 تا کس کوه که خدین سوداگران کرده آن
 با دو بهار سندان ماکر در کف سر راه
 شایخ رزان را کز خزان چون خزان کرده آن
 امر در رفیق مطر که در خورشید در این روز
 است بهارستان را کز قمر چنان کرده آن
 برق آتش شمشیر جود پای کوهستان
 کز بر بخت جبهه کسوتان کرده آن
 در کجاست آمد افغان در کف کوهستان
 ز آنکه در کف کوهستان از آنان کرده آن

شاهان

این نامه بر صاحب چین سر زنده و پدید
 کس را پدید زان سبب همچنان کرده آن
 بر عهد حسن خویش شاه که با خنده وین
 کس بر خنجر ماصدق خندان زان کرده آن
 تا کاران با غر کرده و کشتن مسلمان
 هر چه با زبانه و مسلمان سپاه کرده آن
 سپ مسبار و بدم در پستان هر چه
 ز انطاف شاه جمندم غریشان کرده آن

شهر که پیشش جهان شاد و شاد رفته

خوش عزان عردان لطفش بهار کوه

بام زمر از روشه مخلف خورشید
 بجز غرود سوخته عالم مطرب خد
 راهگزان زهره پیش را کز کزین پادشاه
 روز در شراب کس خوش از زهره پادشاه
 دست و سرایان کف زانان همچو صفهان
 در نامه و کف زانان کوشش تخت کوهستان
 بر افشا عسک کز زنده به بهر اسپهنگر
 سحر لب نامه کز کوهستان شکر خد
 سیاه برف وستان تمام شبیه زمین
 پدید آمدن چین سبب از صبح زور خد

۱۰۷

ساقه مهر انور منقوش ز پستری
 کز روح پرورد جوی روی در صورت
 دلدار زلف آویخته پیشه مهابت
 آفتاب آینه در آب آذر شد
 بر شمشیرش جان است غریب
 سید نایب کعبه ان کن بر آن شد
 چون کشته در یک در پس بر چرخه فغانم
 دل راز افروزه بفرستک فرست شد
 سحر بزم و پسند ز بجزوغ هرگز
 لذاتشان کردن سپند زهر جوش شد

آن دهر کز نوم او فرودس در گشته

در هر کوان دندم او غوغای حشر گشته

بجز و چشم من کنون ایام بعد فسونگری
 با بنی که که مرز فسون آید چشم گسری
 لب نوا سرتان ایام چه نغمه ایست
 ز پیش آفتابان فسون سحر سگری
 زلفه کمر بهر زلف زینت بر سر
 بر سر و در سر گشت تر و در گشت بر سر
 بنم کویان بهر حسن تر و نه هم بر کج
 دانه که بر مغسلس فدا که چون کوی

اول

رویت کس بر رخ امک از کبریا
 زلفش به رخ با صفت دارد در آن پشتری
 با جلال خیریت کم با دو جزر چو دست
 اکنون که در او آفتابوت در ملک خود با سر
 از هر زلف که کبریا بر سر چو
 خط کرد لب با بر شمشیر بگلرک تری
 رویت چو شمع افروزه جان ز رنگ جوش
 بر و لبران آهوشه حسنت در نور ز پشتری
 ملک دل از سینه چو نیر در آینه
 با کرد آن ملک سید در جرح حسنت پشتری
 دور و سحاب آن شد غمزه بر سر
 که در بر لب غمزه او پیش داور جوی

شمر که چون زلف تو چشمش کند آینه

از کجاست آن اخلاک را که در آن سینه

ز جرحه جام کو بر روی لالا
 یاد است تا به شمشیر غمزه بر کعبه
 از شوی با نیک چنگ و دف مر سکندر گف
 ز اطراف بنا کون ترف اند کوز را کعبه
 بنام غمزه خوش شراب از سن با توت نما
 این بجز جوشن این ز آب شیش جفا کعبه

۱۰۸

ساق پریشان روده از باد و در پر کشته
 در کف سر روده از باد و در پر کشته
 ط بازده افراشته و اما غشیم پر کشته
 بنور کور کور کشته که در کشته پر کشته
 بر زده سر آن ازین و اما از کشته
 بنور و مستور بر زده سر کشته که در کشته
 ال ابعث ز ساق کور کشته که در کشته
 زان آب کشته ساق کشته که در کشته
 از کشته کشته کشته و در کشته کشته
 در طره بر کشته ساق کشته که در کشته
 نازک کشته کشته و در کشته کشته
 یاد نازک کشته کشته که در کشته
 چرخیت بر م بار کشته کشته آن کشته
 در کشته کشته که در کشته کشته

شاهر که نایه آب کشته کشته

صد کشته کشته کشته کشته کشته

بر زده نوز و ات خود اور کشته کشته
 و آنکه کشته نوز و ات خود کشته کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته

۱۰۰

شکر نیر که م در کشته کشته کشته
 ارضع آن نزالام کشته کشته کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته
 زین ذون کشته کشته کشته کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته

رود کشته کشته کشته کشته کشته

کشته کشته کشته کشته کشته

چو در نیام آید بهی آن بقضت کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته
 کشته کشته کشته کشته کشته کشته

در زنگ بر خنجر چون کبریا شکر کین
 شکرها بنگ از صد زین زین کون آید می
 خاک بر کون چرخ زنده شد که کار
 زینت این مفرود آن پس کون آید می
 بزدیم سهم سپاه از کان این ز بارگاه
 در نه خود و جوش از استون آید می
 با نرنا شکر خاک رسو چون چرخ شکر
 کاسه که در زنگ از خیمه دون آید می
 ز سوز زلفانی چسب و راجان در
 تا بزرگ جسم طبع زبون آید می
 حسا اعدا ترا سوسپان فنا
 رنگ جسم این زینا آن شکر می

الصفی **الکلب**
 لایح زهر حلت زینده که بیست

طالع زهر حلت زینده که بیست

من گیتیم خاک زو بتر خنجر می
 در اخر سر سخن میبسم آن خنجر می
 من گیتیم زنگ از زخان روزگار
 قانع که م خنجر دبا دیده زری
 با انگش باه و کم کرده خویش گشت
 در آب و مهر و در پیش سینه می

زری

دست مرا زنگ زینت آن دل چوید
 بر در در کشت در زهرنا خیمه در می
 کرد امتحان بکجای دست مدکار
 هر که که ز دنیا م برادر و خنجر می
 نابر در او خود کرد زینت خنجر م
 ز درون سپهر بدون آورد سری
 تا دیده ام ز محراب به شکر
 هر صبح با شکر به شکر شکر می
 دردم تمام از سینه خالم که پاسب
 که دیده ام ز کبک کتایر خنجر می
 محروم در داشت خنجر م خنجر
 صحرای کوهستان زینر علم دارد می
 در در سر چرخ زنگه بیس بر نرنا
 شکر در و کوه سیر سر عدل پرورد می

کور الف زینت : ان زنگ

آمد جان من و جهانان گشت

که مر که سید محمد در دایره ان گشتند
 دایم مدد ز شکر سوزن گشتند
 در سواد گشته نه زنگ در سوزن
 در نه درین معاد دایم زنگ گشتند

که در روز دوستان همه بکس نشاند
 که در سر که آنکه رشت پنهان کنند
 بیک چشم زلفانی در دو سر سینه
 و آنکه زخمی زخمی بپوشد آن کنند
 و بن عرقه ما نیست که در چشم زوایا
 آن ز سر و سر بر باد قرآن کنند
 اهل بکشد و کوه و خون بر کف زوایا
 چون یک بگردان کف بگردان کنند
 و لیا سکن رسیده و زوت غنا و دم
 پیوسته بشکوه زدم آسان کنند
 با من با هم بپوشند از جفا و جور
 با ران نامه افی نا جهان کنند
 میبگویم این کرده بجهت حاجت
 با من ز کینه آنچه سرد بپوشان کنند
 تا آنقدر که توانم بجزم
 در بکشد و دور ترش تپان کنند

آن آفتاب چه پدیدترت که هست

ریش فروغ شمع شبنم که کوه

کس را کله نفس بجز حسن ما نیست
 و آنرا که حسن ما را بشاید که هست

المنیر

شهر سپید و شام و سر سپید
 در چه نم که بر سر سپید این بدل است
 من در بدلی که پیش ما نماند
 آنکه را بر کس سر برین نهاد است
 او در سر که در الفاظ مضمون
 همچو ز اینها پدید در حال است
 بخش بپوشد زلفا زین با لفظ
 اسرا میدان با سر این قبل و کوه است
 از بجز سر مرده که مضمون دیگر است
 چندین نیاید با و شام است
 سر را ممش زینک بود چشمش اگر
 تا زینک اینهمه کوه ممش است
 از چند لفظ با و زوایا بزرگ
 هر کس که با و شام پدید است
 صد فوج ازین کله براند ما سر
 با حسن و ذات ما سر کوه است
 بکرم که نظم بگرد و کج که هست
 با هر کله و دور دریا نوال است

قرن زمان در کین بپوشد با کس

کز حفظ او قهر بود که در کوه

۱۱۱

آن سرو که عالم را زلف م دید
 خنک سپهر در بخش کام دید
 جز بسکه با نغمه مینبید کار من
 کار جهانیان همه زلف م دید
 فیضی که خلق پیش سر خورسانند
 در میر تم که گزرا در پد عالم دید
 تا زید رهش بر احوال برکش
 لطف ز شمس لاله مایه تمام دید
 ز احاطه غایتی و کام نشد غایت
 نه در شرف می و نه در سبک کام دید
 جز بست بر آنکه لایق درک و خودیست
 هر کس بقصد مرتبه درو معرفت م دید
 منم جز آن جناب آبا بخت نام
 تا هر خم زین در نور این شب م دید
 و انم که هر که بر تیر و بدوستیست
 ز انکاش بر او هم جنت م دید
 در دوا خرب مختلف پیش میریز
 هر کس که رفت سکه دولت م دید

دیار فرم که مرده ز اسب کشی
 یک از غبار و دشت و دایان روی

باز در آنجا

و اما که میان نهادند در فرق است
 فریاد که من از کار خود انکس ز غم است
 که با بر با غبار و دهر که بروم من
 زین کور که من عاقبت این بارندم
 نوبت من پیش تو نذر دانه است
 هر آنکه گفتم جرات انهارندم
 مقصود صفت پرده ز کار خود دانیست
 بر درم و اندیشه ز در اندام
 آن ز کس با ز خود پنجم است
 چند آنکه خبر از دل چایندم
 هر صفت من کس بگفته اند که چون
 آون که ز رخسار دیوار اندام

بنا که توان کرد سب با کله

من مشکوه ز پنج و کله غیب نشانی

پیش ازین با سر که در بزم با سر استم
 بر دل از دست میسبان نیز با سر استم
 رفت تا که من میا و کجاست قوی من
 بر سر آنکس ز خود با و کار سر استم
 چنان که کس با ندم از آن جان
 ز آنکه در کس کام مروان به کار استم

۱۱۱

ابعتر بجزرا بنود در انگو عجبها
 کا بچه روز سرد در او من روز سرد شدم
 باع حشش را خزان آمد چو بید کاشکا
 زمین خزان من نیز سید بهار شدم
 قوت بازو بیت ایام کمر بود کاش
 نازک کن تو بر لب یادگار شدم
 دل زهر عود محمد جان برار شمع بر
 در عرم دوست هر یک کجای شدم

کاه که هر یک کاش همشیر بود مسمی
 پیش لذین منم در انگو عجبها شدم

کی اندیشه در چشم به ایام بگردم
 در ایام که در بنامی در عجبها بگردم
 کسوت نه چو سباده در نامیکر شاری
 باین روز من نماند کوه که در عجبها بگردم
 بظا هر زلف کمر تو میر شدم شوق
 بعد صبرت نظر همشیر که هر کام بگردم
 کسوت و نام که هر شکر که با غیر تو در ندم
 بوس بود هست زمین هر چه در عجبها بگردم
 روز کس همشیر نام من بید هست در کوبت
 باین نسبت کس کور تو را بنام بگردم

خاک

بنود ایام که در من سپهر در شکر گزید
 در آن غشش اندیشه ایام بگردم
 مینگردم سبب این شکوه زانام بگردم
 اگر در صحت می صبح صبح بگردم

چه غم که بپوشد لب در پرک توام
 که با بنام زبام از پر صفت توام
 روز در صفت من زود و دیر با نام
 هم در شتاب تو غم من زود است توام
 جهان پیش نظر در غمت چنان گشت
 که که بر دل من زودان گشت توام
 مباد و ذوق سپهرن چنگ عشق مرا
 اگر خیابان را با بود ز چنگ توام
 ز دل غم تو نیاید برون اگر چه با
 هزار رختن فرزند است از غمت توام
 بیا بنم کنه خرفقت چنگ کنه
 زان زبانت خوشتر چنگ توام

مریح با بپوست که با بنام زان
 چاد لعل در در کسوت توام

نیجا با بود تا جا بود در مینا نام
 پر شد چانه تا فاشد چانه ام
 لذت دیرانم دیوانه تر و کاکیت
 مسکه دایم در علاج این دل دیوانه
 دور در چشمه خواب آینه نایدت
 هرگز اندد دیده خواب لذت جوش نام
 در زین غلب بود و ام لغش و ان
 مستلزم دایم در کشت لذتین و نام
 با تو کرد کفتم چون من در چشم
 می تو کرد کفتم چون چشم در دیوانه
 در جنون عشق تا که منم از سر در کفتم
 این جنون خوشتر بود از قضا حشر نام

کج گفتم شما چشم است دوست
 و چشم می کرد از خویش و کفتم

که گفتم از دست پر هم در چشم
 که چو او منم و از دست در چشم
 نیت غم کرد و همین ز کعبه با خود
 این غم کار زان جهان بخش چشم
 دیرم استم از او اکنون بر چشم
 در ز من نان جوف ایستد چشم

باز

بشت از تو سر گرم در جنت رفت
 لبیک صد از تو سر زنا شد که در چشم
 گوش بر عینه جان چون سار و نام
 سه در زبانشان که چنانچه با در چشم
 چون ترا دیدم بر در چشم رفت زلف نام
 شکوه از تو با در زار چشم در چشم
 تا پرو با لم گفت در من چشم دل نام
 کز تو ام هم رمانا بود تا پرو چشم

جو را شرح مستور در زبا و نام
 آن سگای بهما که از جرح مستور چشم

کله چشم از زبانه کنم شرح همیشه روز زرد کنم
 چاره با بس شده زو عدله و نام با در دست کنم
 روزگار هم سید تو کردی و شکوه از جود روزگار کنم
 بر در او که جاسوس است بچه در ابد دور کنم
 چینی تا که است قه بانیست که چهره خویش نشا کنم

۱۱۴

هم ز بخت ریت و سحر این چنان چه کار کنم

پوشم سبب با چو سبب

خجسته هم شکبار کنم

سپند رنات دین و دردم یک شب که با دو شاد دردم

چو سازیم با هم که تا خجستان تو در سر نه من تا بسپند دردم

که خوار سده چمن فرود من که خوار سده روز دردم

طبع چن که با عمر چو ستمیزم نوزان برون چشم امد و دردم

حرامم بود که کنم یا کوشش فراغی که در و ام صیاد دردم

دور کوز فر باد و ضعیفان که از ضعف قدرت بقرب و دردم

ز حرم شیرین لب سنجی تم که حسرت بر احوال فر ما و دردم

بر غم سپیدت و ناست دردم سبب با دردم خوشی رات و دردم

بیت

باز بر در گشت اسب با ناز امدام حشمت رشده بعد بجز سبب امدام

رفتن در گشت قیام آمدن از نیت قیام بار تا رفد ام از اندرو باز امد ام

که دردم هم طرب با سبب سر و شوق عجبی که نوزان مرحله دور و دور امد ام

در عیارم مژگان کعب که نماند بهت غشای سبکه در بوته حرم که در امد ام

اینهمه رشده ادا که در کن کوپن ز جفا سر کجک شعبده باز امد ام

کر نه بچه ز شادیم چو در نظرت شناسی است بچه نوز امد ام

بیت در نماین نزال تا ز کجا

در کستان سخن نوز امد ام

که چه دباغ سر کوسر تو کسرت غلام تا کجور تو ام دباغ جان نزارم

ای که کفتر سبک کار که نشد به سنوز در غمت کار من از کار و ما در کام

هم علاج من پور تو اند کرد
چشم پور بکرده چشم پور
شادمان هر شیز لنگه پور
نامه همنده که بنو و جوشن بام
شده دل نده از نده صحت
ار شست نده ز افغان تو در نده
سفر با دو چو کرده لب لب
لب پانوبه شود فارغ از ششام

بنو انم ختم در غم ان لانه

نامه با دو دم و حوضک پور

هرگز بنا هفت کس از نده نده
جز بنیکه سوخت فارغ ششام
بنو زبان که اکنت نده نده
ان شعله بین که نیکه نده زبان
بگره چه بوسم آن لب بن که نده
با عمر جاودانه غم جاودانه
هرش که روم ز پیش تا در سر
شاید بنی زلف بخواهد نده
کویم بر کسر و رسم شرح مده
باشد که پیش تو که بده نده

نوروز

منم ز الفت سگ خود از جگر ام کرد
با خواست مانده از خود درین بهانه ام
کرد و اکتم نامه از جوجان سبب
بمشکوه هر زمان بنو از نامه ام

بزی پیش لبس جان خود فایز نده
نترم جان تا قابه سر نده
کسر از دست است کام نده
دیا چون کارین دل کارس نده
نرا چه نیکه مرهم سخن مستبد
بخون خوشین چون خوش مستبد نده
بچشم عقاب بنو در افغان نده
چونم همکس را در جهان نده
نیست نده بجز نغمه و فارکت نده
دیا زبان کت بجز همیا نده
دل نده از نده که نده نده
بغیر از خود درین انزیه با نده
دلیل چو فایه مار با نده
که او را هیچ با نده
نرایا رب رشته دست قدرت نده
که بجز پهریت نده نده

۱۱۳

دم غیر سبب و بجز صافی و کز چرخ

کریم آینه رنگ چشم کند آینه چشم

چو فخر کوثر چشم در سپهر کردم
حدیث زلف دراز تو محضه کردم

بزار زده نوشتم و لایز بش دل
اگر نوشتم لایز آب دیده تر کردم

بر در خب تو مایه شو چشم کسرا
از آن رخسار است خلقا خبر کردم

حدیث شوق چنان بدینانیت که
شب خرق خمیر دقه محضه کردم

چو با هم که گشت در پهن جفا ترا
فغان خود ز جفا سر سپهر کردم

بفصد دل ز کمان با کوش بخته منوره
که من بدل بوسه اول در کردم

چه با هم که بشمار هر کردم ملک
دور و ز غفلت وصلت اگر بر کردم

نند که با حوش از گشت قلع نظر

سحاب کردم در هر دو نظر کردم

نظر

بر در غیر جو کفتر بزم که در بستم
ز استخوان تو آن که رخت بر بستم

بزار غصه - فزون ز بود برشته هر
ز بس تو بکیا دمن بنگه که بستم

چو من کبابک دست با کسر شاد بر آه
ره سراسر تو با ز چشم ز بستم

جب نه ز بس شوق در بیدوشش پر آید
چو نه است به بر مرغ غایب بر بستم

همان نسبته کشیم بکوش آن باری
که هر دم از ستم روز چو ستم بستم

دم گرفت ز موضع جهان سو کفخی
که روز جهان در راهم جهان نظر بستم

کمر به بر آن بت چوبت زان

سحاب رجا زه که زنا بر بستم

در خیاب توبه افتاد بت دل ز یاد هم
زین سبب ز شپت اسر بر صفای نهادم

فانده دل شه به عطش و کفایت نیاز
با وجود عطش هر آن کفایت نهادم

تا میان سبب که بستم بر سر میوه ش
بافت زنده در زهر قیصر دل زلف نهادم

ملکوت قریبمان بطرف فرد
بر مردن بره که درون خواست که آید

مکشید بر دل فضا بسینه باره که
در بر می آید بر لذت خود بکشید

سر ما بر مقصد سر داده که هر کس نیز
که چه با درود عشقش من ننهادم

تا پیش عشق رود در راه ام شادم که
فکر زنا در صیقل چه در سبب ام

در بهار بوسه خواهم شکفته اندک

شده جا را که در آغاز عشق داد

پنهان زنده عمر کتب در کشف ایم
آن زلف به قرار و قرار کشف ایم

در زلفش از زلف پنهان کرده ایم رخ
برقع بر روز از شب نامر کشف ایم

دانه بتان چه روز به چشمه قدر
مونس که هر یک پاک در کشف ایم

صافیم همچو آینه با او و غمش
تا سرزد از غنچه جگر کشف ایم

شده مداد در آرزوی پیش و چشم
بوسه زلف او در سینه کشف ایم

بدرنگ

ما پیش در دل غمگینیم
از بسکه غمناک زده کشف ایم

آورد ایم دگر دگر از دست
باز در کجا با سر کشف ایم

با خود غمناک دگر زده کرده ایم

از دلم در سینه کجا کشف ایم

چون نیست چو توت فزاید کرم
در کجای تو چو ز یاد کرم

خواهم که به ام آورم کرم که آید
که بفرمیر که ز یاد کرم

چون مینماید ترا دید با ما در آید
بر قدم صیقل آید با ما کرم

از شرق شد ز غیب و پریم تو پدید
هر که که ره خانه صیقل کرم

تو رفتی بمن پر خرابات اگر چه
چند ز جهالت با زنا کرم

حسرت ز بقدر که فراموش کردی
هر کجاست که در عشق بتان کرم

در آن سو حسابش که در کتب کردی
کاش که او را ز تو آید کرم

۱۱۸

پنهان ترا که همه دل بود پریم
 چکارا نکندم که غم است کشیدم
 سنگ ستم چکس این ذوق غدا
 سپار ز هر گوشه و یوزار پریم
 در مجلس انجانم بگو بودی
 هر که سفر محمود و فاذ تو شنیدم
 از یکدیگر بیه تو هر روز نشستم
 تا شام درین راه بود بصلت سیم
 امروز امیدم عهدت که آید
 روزی که زود صد تر شود قطع امید

دیگر که ایستادم در راه
 کم نیست سبب آنچه هست کردم

کشتم از جور و درد باز و جانم
 این چه می کشم از یار و چه می کشم
 از خدا برکت ابرش جفا می کشم
 راحت خلق خدا را از خدا می کشم
 بلکه خواهم که با چشمش کس نکند
 خویش را هم ز تو چو بسته جدا می کشم

کم

گر چه جدا و بنان گشت مرا لیکت ای دل
 دور خود را ز تو دوری بجای می کشم
 بس و کرباره مرا شوقی که رفتی
 خویش را از گداز تو را بجای می کشم
 ساد و خواهم لب از سینه خطاری
 خضر را ز لب آب بقای می کشم

جز خانه دل منزل جانانم
 کس را بجز روی حب این خانه نم
 امروز که کویسه تو در خانه ما
 از چو در سوتوق ره خانه اندام
 از خاک تو خا و جام از چه بود با
 مرغ دل من مایه این دانه نام
 چشم کشیدم در هم افشا و بسجده
 کار روزی دستم ره مینماید نام
 همسر عجب از تو چه مرا هست و کجا
 بزمین که کشم بکوه پانده نام
 افغانه پا خواب هم خواهد و کجاست
 از من که بجز در خانه نام

۱۱۹

زین که سحاب اینمزل بسته بر تو

چشم بر سر زلف انداخت زینم

چه غم که در پیش هر خوشتر بر او می آرام

مرا نه طاقت در دست و نه غمنا پس بدوی

شود روزی که بر سینه از قوت خویش سق وین شوم

مرا مانند در بزم و در مجلس بر روزین عالم

نارود درین بجز با چسبان عهد و پیمان

بیشتر که ما در سینه عشق شکر آ

مصح درو جرح شب با چه بجهدم خوام

سوی ز لب دکان بیج امید بشواری

با خیالت بر او دل خود در سخنم

لا اله الا الله

راش در عشق بیخوب مراد فریخته

که رسد بر سر از آن بدست کعبه برهنم

یا به از سنجو خوزیر که ام کشته بجز

هر که فرکان ترا پند و خویش گفتم

به آنگه درون من با ناپاکش غیر

اشب انبهر چه خواند بهت درین کجشم

ترک سر کشته نهادم بهت با طلب

تا آنکه اسر در عشق تو بود بار شوم

با تربیت چو مرغ چمنم ناد سحاب

که نه چون مرغ چمن با بر سر کجشم

تا برده سیه کار زلف تو زنا هم

پیدا است که چمنم سب کند رو سبب هم

در دوا که در دم لب حقره کنون منت

از درد و فراقی تو بر شد کم کن هم

نه جرات آسم و نه بار بار کجشم

بگریم که در کس بر کوه سر تو زنا هم

از راه بر چه قصه صد از برفی چشم

بر من که در زین باغ نر و شبد کیا هم

صد ناک و دل در ز بکش ز چه دردد

ترا که که بکنک افکند ازینم کف هم

خاتمه سگایم و در رفیق من نیست

اسرار حق شده که آید به بنامم

که گفته از زلف چو چکان تو آرم

سرا همه چون کور سپه ای تو آرم

دست بر زحمت و دست بر پیمان

دست در کم گو که بدایان تو آرم

کرد چمن در حسن تو همیشه سرایم

مرغان چمن را کجاستان تو آرم

تا غنچه از زرم کجاستان باز

از سینه برون غنچه کجاستان تو آرم

بند لب از دود عمر چون کربق است

حرایه لب زرد جرش میدان تو آرم

که می سخن از ذوق اسیر ز تو گویم

صد بر سف گم شده بزندان تو آرم

بر شویب ز کندش جهان کوش

بپرد و سر زلف سخنهای تو آرم

بخت هر که دید بر رخ راه من
 آن طایفه سپاه بر در سپاه من
 ز بس و لم بنامه واقفان گرفته بود
 خواهم بر او من ز سر داد تو این
 جیش تو ناز و غمزه سپاه من است
 تا مندم که لشکر تو با سپاه من
 اسیر پر مغز و شش مرا نم زده که نیست
 بجز در کت زلف دوران سپاه من
 دل برد از بخت کمان و فابو
 شد شهباه در سبب شهباه من
 در محله ز کت نیم اندیشه کن و ما
 نازدهن که کمر ز جیش کت من
 شایدم کرم بیکرم و فایک که نیست
 بر سر شش صاحب قرون از آن من

بهر روز

خیرین عتاب و ناز که نوازد طاک من
 از بخت که میاد تو ان در خاک من
 گویند نظر پاکت که همان روپن
 تا صبح که غنچه ز تو بگر همان چاک من
 هر جا که بود در غمزه در جهان نیست
 جانم و کز بجز در دل در داک من
 تا دادم زانند بر سر ایست
 آه از گشته افکش روشی پاک من
 انداختی چشم من با سپهر می
 ختم جگر مرا م زاده ز ناک من
 او را بیزم جا و در امش سپان
 مینگر که با غمزه بود باره با که من
 صد چاک و کز در کت ما بر ایدل
 عشقت میزد و ز دل جان پاک من

گفتم که کت باعث قدس کت است

کردون و با بصر من استخوان من

رخ با ران دور زلف ز پود شیبده لبا را
 سب که در اندوز خاطر ما آن سید کاران

دل بجز آن امید دنیا و کج دیگر
 تو بر خود برون آرزو نهادی و گفتی
 و لم دردی بر چشم چشم لطف امید اند
 ز پیران من آید پرستار پیران
 چه در داد عشقش بنام در شک سرایت
 که کس پیدان این فامر شیخ الراجسی
 غم بدین کس بود چون پره زدن اوز
 چه اندر مرز زدند از زبان خود خبر باران
 پریشانی که از با در زده چرخ منیر سه
 بکسر زینک آن چه کس جرم کند کاران
 اگر در پشته چشم پستان بر گفتی
 بود فردا بوسه رفتی چشم میخوردان

سحاب از دیده اشک از فتنه چشمش
 که شاد به غلذای برق ز چشمش ندان باران

زسد بر تو بر سپهر من
 است کویا سینه کنت بر من
 ز تو تو ز سر که بدل بود سنوز
 میستوان یافت ز خاکستر من
 لب شیرین تو در روز غائب
 زهر در زشت جان پرور من

ملاحظه فرمائید

س غم که شکسته تو به کجا
 تو بی من شکسته ساغر من
 لکشم غایت آب حیات
 چه در گفت که خاک و من
 که چشم من کشت دست و تنم
 که بس سخن کس من

هر که را صد غایت است سوس

دیده دل صد کوه من

ملک کفر که از آب و کس آید پرون
 ملک هر روز کفر کند بر آب پرون
 سر که در شمع تو امروز در اقد بر خاک
 به که ز غمک بیفروا غمک آید پرون
 لطف فرست دیدن زده قطره اشک
 بسکه ز زده به هم منتقل آید پرون
 ننگ ز آینه زشت از بفر کاشمش چرا
 چون نیزم نرود منتقل آید پرون
 آب جو در روز اگر غایت است مرا
 سر و با به هر وقت منتقل آید پرون
 مپس خون دل زده و فریاد کفتم
 قطره اشک بعد غم دل آید پرون

دل که شاد است بعد تو که آنکس است

آنکه نظر تو جان کس آید چون

آنکه آنقدر نماند ابرت و ساز من حسن به آنجا م تو عشق محس آنکارن

تا بر پیشانی بستاند و کرد نغمه و جز گرفت مرغ خوش آلود

و از پیشان دگر به فرخیم کیمت جانب با م دگر پیش پر دلان

ای که بخوارم م راندم ز کفر خویش از چه کنون میسکنر اینجه آغوز من

باز کفایت است با ما مسیدم و ما قوت پر در زینت در پیشبان کن

ای که نگر در کفر کس در کفر و ناز روزم پسندم کجون کبر من در کن

آنکه کهنه کس دید پرده شاد است

پر و پیشتر که بود پرده در دران

با جفا جو ناپرورد کشف شوم کسین در کسر از شغان با در پرتو

هری تا دریم چون دیده دلدم راز کن غمزه خوریز باوه دید با غماز من

در قسیم کو با شاست شب کا نینقه منیم در بر م او شیشه آغوز من

لیکت شیر خوشتر ده کند مور نو چیت میسیدر تا توان در کف شمشیر من

بوسه کردم طلب زلف باوه غا شده دل با هر خون از بجز زلف زین

چون کسر زلفت کس بجایت بکند کبرم ز با م تو دردم قوت پر دلان

من نگر دم در موم پر سر کلاه کبر هر کس ز نفوس زاهد کف کفتم بکن

چشم سحاب امروز در پیشتر ز با ما منیم

اد عارس هر راه دور از کن

نه فر ما کرد با غوشین تا کنم من فکر کار خوشین

بر که نه مسم و عده و منس پوش تا بناسم شر ما ز خوشین

منشیر با کس کویش کنم تا قوام اعتبار خوشین

غیر چون ایام بیدست با ریش
 بستم ز کوسه تو با خوشین
 که نشانی آتش سوزان دل
 ز آب چشم اشکبار خوشین
 که ز آبش بار خود گنم
 چاره سبخی سزای خوشین
 از بر م دل رفت و پریم بنا
 ز دلک خو بنین یا دکا خوشین

دور از آن کس که این کلمات

ز دلک خو بنین در کنار خوشین

مبغیر نه که کف هر پندارم مستوان کردن
 ز و صد خوشیم غم سزایم مستوان کردن
 و تا کیم در دست نیست گذر از آن
 نه آخر چاره سبها سزایم مستوان کردن
 سگاش را که ز دلک خو بنین منع پنداری
 بیند احب ان با اعتبارم مستوان کردن
 سبتر از من ضعف و عده و در سرم کردن
 و غار و عده چون خود شرم مستوان کردن
 ز کس که گویم که از این جو نامیسه در خود
 بزخم نا و کما میسه درم مستوان کردن

نورانی

ز آن کردن زان آب سبها سزایم
 اگر صد عقده ز دلک خو بنین
 غم عشق سبها بر پشت یک زلفه سبها
 علاج کردی با سبها سزایم مستوان کردن
 بجز کس که انهم غایت معصومین
 کجا اسر پوفا و کجا سزایم مستوان کردن
 شرم ز نظر پهلوس سحاب اکنون که دشم

گرفار با سزایم مستوان کردن

بر لطف او همه دلهار و لکهاران
 به پندار و کجا سزایم مستوان کردن
 چون بزم و صد کجا که بر پیش کشیم
 بکار عارف کجا سزایم مستوان کردن
 به پوفا و خواب و پاشا عمر
 کجا عده کجا سزایم مستوان کردن
 لکشین آرزوی غلله سبها
 هزار نامه زهر کوشه از هزاران پند
 اگر ندیده ز دلک خو بنین سزایم
 به تیر و دهنر با تیر و رنگه ران پند
 دهنه چون که نشوشت خفا
 به تیر سبها کجا سزایم مستوان کردن

صد از نام رخ آن کله در چشم

روان چشم سحاب کوه چو بزم

زلفش کوش ایدل که که سر دیده در پیش کن
 و کر ز انتم نه فرسند ما در حرمت من کن
 با آبش بیدار چمن در دلم من کن
 خوشتر که که دلشک در زبیر با دشمن کن
 بان عالم که در پیش شوق و پیش غری
 کون ایهم در زبان من بر حیرت من کن
 بیکش در ترسغ قفسان غمیر دلدرد
 که مگو به نام خضر آبش دشمن کن
 بر غم من بزم غم سینه با سوزانی
 بر غم من بزم غم سینه با سوزانی
 کرد ز سنک جفا اسرار دل این غم
 هر با بر که غم سینه با سوزانی

بیخ و زلفش کز آب دیده پروردی

سحاب زرد چه بخت من کون به کن

کس گفت ایدل باری بی تو زلفش کن
 چو همچون خویش دلگدازد و دلت ایدل کن

نمونه

سینه او در ز چاک پرین نظاره کن
 سپهر صبح جان من نوح کربان باه کن
 بادلم را خاطر ببارب کزان بر نیاید آه
 بادش ما زدم در آسم چو سگت خار کن
 با کس بر خضر صد بار ما را یا یا
 آنچه خواهر کرد ز جور و جفا چاره کن
 سمع پر خون کشد دل در سینه ام ایید بند
 چاره نگردد در کار باس چاره کن
 یک نظر بنا بر شک کربان را بخشن
 در کربان ما به خشن تا بدامن پاره کن

تا سینه با خمر پاره دل سینه

کج نظر چون من به راه روان همپا کن

چند خوش رود ز دیده زلفش بر کن
 کاش از سینه رود این دل شکسته کن
 تو درانه بش خون من و غم که بکن
 بر نیاید من صد باره ام زلفش کن
 چاره جور تو با یک نام ورنه
 آید آه و دم از عهده افغان کن
 اگر چون ما در سینه کش مرغ چمن
 خون دل در عرض مرگه در کج کن

ز بسبب من زلف کده و جودی
که ز کزاد تو آرد خس و فغان برون
عجب گویش همه پریش حسیب است که
قدم از خانه نهاد آن بت جلاک برون
موس و ماس تو پرده شوان کردی
که به آید از حق این جان بوشاک برون

در دم با ز پس من است صحبت این
که بر مهر تو کشم ایم که با ز پس
من بگوشم آنم که بر سر منم
دل که از من کشد با و چه غم غم
کردت بر من درین آفت عشقت پیغم
زاهد آن را که ز آفت آن برود
و انما بر دل خود و جرح ز نجسم در
دیدم تا عشق کف با تو هر زین
رنگ در عهد تو منقش شد در این سپند
دل چهر ترا با همه کس بر سر کین
بر غم را که خفت او در بر کوشش
که و عشقت همه را در دل من کوشش

غزل اول

مغذنا دل جور که تو نام پوسید
منگه هر سو بودم سخت که با کین

بند و دل از چشمم غم شین کند او
ار صید دل جور خاطر ز بند
اندیشه ز چشم پیش منبت زانکه است
دایم ز نعل چهره بر لب سپند
امک بجز دل من ناست هر که کرد
جولان کجا کجا بگو ز بسند
کز آید آنچه گویم که صبر زدی پیش
در من چرا اثر کند هیچ بنده
خند و بگریه ام ز یاد حسیب پرست
با است نور شد لب بختند
جانم بود ز به تارش و افند
مکلف چند خاطر کسک سپند

دارا دلیر که تهرت تو کجا

این سبب که دور مانده زلف سپند

از ملک عشقان چونان که کوسر تو
گیرم که با و فلک زلفه کوسر تو

کوزک خمر به کج آب کاشتر / یا زنا من شد بجان یا خمر تو
 نامی و در زرا به نیت بنکند / منم زودین تو کردی در خمر تو
 به بنو تو کند کس بزم من / هر سو گفتم بهر که رسم خمر تو
 سگ جسنم مقلد بر بزم من / نامی چون بیک بنای بزم تو
 احوال غلبت من بودار بیاف / یک گشت بود برکت خمر تو

منم تو دیدی سگ سپرد جان

هم کام او بر اندو هم که خمر تو

منم تو نام من آمد خمر تو / بنو در خمر سر زده خمر تو
 خمر و من از حیات ابدیه با منم / او زاب زنده که من زده خمر تو
 در صفت شهید او در بجهان ترا بخت / اسر در عشق جنت تمام دوار تو
 ز خمر دل زبنت بر ز خمر دل ز صفت / من زده خمر خمر تو منم زده خمر تو

هم جان بی سببه ز دست خمر تو / هم دل بجان ز دست دل پر خمر تو
 خلق نه بر تو ز دست خمر تو / در شکوه ز دست تو منم به خمر تو

بیز خمر تو بر تو و بیکان تو

بجز آنست در دلت که بود تو بیکان

غایت است آنکه از دلم دل / کوی چینه بیش راه غایت او
 کرد و ام جا بزم خمر کوی / نماید در شدم منم بخت او
 چون بر سر دل غایت شکوه / بر شتر بسته اند محراب او
 هم غمگ بود ختم دل هم / تا که آمدن زین دوقه او
 هر چه خواست زده خمر دلد / بر ز جسم که بخت دلد او
 دل جسنم کرده که بر منم / که خود است منم بخت او
 به که گفتم سرخ دل چو مرا / تا چه گس نشان ز خمر او

چون شد در خیال من آید

عقد خنده و بغیر بکس

بشماره خواب بچشم پر آب کو / با خواب بچشم مرا بخت خواب کو

کف ز لطف بر سر آیم برف ک / اسیر باد در ملک برضی شایک

تا که سیه خرافی آخرا شک / مکنم صبح روشنی آفتاب کو

بگویم پرسه از تو کس امروز بر من / اندیشه ز پریش روز خواب کو

مرا نه از کینه باختر روز فاکو / بگویم که بیست میگرد شایک جواب کو

که قصه در ترنگش دشمن پریش / در سوتی انعامت نادر خواب کو

از آنکه در صورت پهلوانان / درین بگو چشم فلک بر خواب کو

نوش از آن که تیغ جادو بیا

در هر کس چشم بر سر سبک

نویسنده

مطمئن بر لب بیک تو صورت غیب کو / کف بدوش تو بون شک کو

خوشی مخا که با دونه ناب است بر کام / در بزرگ بر سر خویش و نه بر سر ک

ز امر توان فانی تا زود غور ک / در حیرتم که وصله غدا ک

ز راه مرا بزرگ تو مردم در وقت / یک بسو و زمان شایه غیب ک

بر نام کس عمر در راه کف بخت / هر باد ما که رفت کف آن غریب ک

اگر چشم بر آن که در سر راه است / خوشتر از اینست که تو بر چشم ک

بخت ندهد در دوسه

کوزه در جان سپرد و کف شک

هر که گفته تیغ من از سر تو / کاش به بند رخ بشکورت

تیغ بر سر تو کشیده است لبک / خون مرا ریخته بر سر تو

که یار تیغ از تو در آب چشم / فلک مرا هر روز کمر تو

کرده بی آن بر همه صید افکند زخم و لم قوت باز مروت
 برکت سخن کرده به بندیش زلف سخنم سخنم هر نو
 کرده در آن عجز لب زلف باز هر که کشد ز کس با دور نو
 زلف و زلف حرکت بر برین رنجش به دلها که زهر مروت

چشم سبب دهنود بشکاید
 میزند آتش بجان غمخوار

زان در صحن کیش زان تدوین جان و دل من در ناله و آه
 نام کن هر شب بی زوی تا ز پی هر دم را اندر زده
 تا خواجه میجد سبب غنا پروان زودت مش زلف ز هر که
 ز کس خیر بگذرد به غزبت بشتر زبان را در صید روبا
 خنجر سوزم آفت ز عشق مردم و آخرت تصدق کوناه

راه در پرت بایر رسیدن زین راه مینصود و پیش کمر

آفرسیا با یارب که گوید
 مالت که بان در حضرتش

در دام سبب و از شکایت زودت با ایم با آنکه از زلف و من زهر صیاد مدم
 با در کفایت غمش از کسب با کسب با آنکه از پیش جان هرگز دل شادم
 در کفایت خویش با ملک با کسب با آنکه از کسب با کسب غمخوار مدم
 در دور یاد بر دلم کرد از خست و در او هم به زلف و کفران چون دل زلف و در دلم
 من کردم از رسم ایشان خوب با بر آنکه از زودت با کسب با کسب از مرغان آرزو مدم
 ز آتش شیرین لب زهر مدم زودت با کسب با کسب از کسب بر کسب بین دل ز احوال فراد مدم

چشم سبب دهنود تو زیند به کسب
 که نام از نپردوت امید او کرد و در دلم

به بند زلف آن دلبردم سحر جان تا
 به امیر نماند غیر لبت با هم جان تا
 تو تا زهر جفا بمن گزینم مروت و ایم
 که در دل حسرت جوینم از سون تا
 جای که در جیب آن که شد در خانه کمان
 به نفس بس که دور از ده که پر مغفان تا
 بگوشت او اندازد هیچ با باک صفت
 غفان خسته که نه غم کار روان تا
 بر چه کج کس از جیب چه زلف و خزان تا
 که امیر لعل که در کوزه زلف خزان تا
 ز دور که در آن دم دور دور از آن
 هم آن زلف من هم من غم زلف آن تا

بودن از بس کاب یک جهان پر کینه

به غم ز چشم کس از چشمه جوان تا

که در بینا کس من گناه
 من هم از آن گناه فادم در شتاب
 بگو جفا بر من چه کرده بر سرم
 که جور او بگو تو دور در دم پناه

چون خوار

در پیش داد که ز تو نه در حمانا که بود
 کردیم مسیح روز قیامت بیک نگاه
 کو تا کو تو نام من ایل پیش دوست
 که ز من کس نماند در دوست راه
 با صفت هر چه خواست ایت کرد آن را که
 تو همنه داد خود ز تو در پیش داد تو را

وضع کدام غم کنم ز غم سینه تا

کیش بگو چگونه سینه زلف تا

با سر از بار من و چرخ سینه تا
 با سر از چرخ اگر تو ستر زلف تا
 دل چشم تو اگر چشم من است لاله
 کو بر ستار من پار ز پار تا
 زین همسایان که تا نماند غلطان کشته
 چاره در دلم پیش بنا تا
 هر که از لب و کان جنس و فاد من است
 بگو که برسان فرخ و غم تا
 خواهر از کس بغایت اگر بگو
 بر کن آسایش زان سایه تا
 با سر ایل که غم پیش باشد مسیبه
 در کستان جهان بیک جفا تا

هر که در غمگانه دهر گشت غمگین

کوچه جان چو سحاب زدم غمگین

در دانه وفا درین زمانه
از امید زمان بود وفا نه
ز آه گشته آه حسرت و من
در دور معان سر معان نه
خواجه سپهر دوم از دل
این شعر که میگفته زبان نه
من غمگین بجز عشق و عشق
بجز رویه بجز پیکر نه
با آن لب خنک با نیازت
مخ دل من نایب و دانه
بگفته و حال دلت چو شتر
اسر خنجر حشر جادو دانه
گفتم روم از دور تو گفتم
بگشایم سبکم از آستانه
دل در غم گساره تو غمگین
در دامم گرفتار شیبانه
به زانکه ز دوریت نزد
بجو د پا فک من بانه

الز

اگر کس سخن زود فایه بگویم

دلهای من بر سحاب ریخته

هر که گفته برفش نه

اگر در دون سینه زهرت بچسبند
نگدشت طراوت در راه بسینه
هر م فرزند بکین نوکین تو چو
بهر آنم آن چه هر بود این کینه
در بجز عشق اگر که ترا بدست
زین بی کار سینه با حد بسینه
در کوشش من سرود و منتظرش
با آن خاک که خواست ز صلیق مقبینه
این راست گوهر نزد آن را در غایت
این دیده مخزن بود آن لب بسینه
زلف بقیه طراوت سینه ندیده
گویند اگر ببارضی در رخ پر بسینه

براش سحابش آن آب زود

چشم او بشکر بچسبند بناب و تبر

ارسف ترتر از چرخه سینه
 دار و کون در آینه روت فرسینه
 با لب بر هم شده فلک بگشاید جوین
 با من و لا مستور تو در فکر بگشاید
 خورشید اگر پرست بهرست بگشاید
 در خیزند به کمان بگشاید
 اهل بوس چو بنویس و با کجا
 دلد و صفای سینه مرا بگشاید
 علم ترا شکسته در بران ترا بگشاید
 این بس که بهرست ز جودان بگشاید
 اندیشه ز مغفیم بیست تا بگشاید
 در کج عشق در لب دوران بگشاید
 غویان بجا ز زشتانند در تقسیم
 در نه سحاب دارم لذتین بگشاید
 میندازم کسر کمر او دلد و کعبه بگشاید
 و کر دلد و کعبه ز حال دل دلد بگشاید
 اثر در سنگ خارا دلد و افغانم بگشاید
 که اورا دل بود ز سنگ خارا بگشاید
 بگویش جرات فریادم در پشته زنده بگشاید
 رسد با لب بفریاد من آن پدا در بگشاید

نعمانی

نماند را کراب دیده عمر ز شش دارم
 نه انم بر مرادم تا جگشاید شریانه
 پس از عمر سر که اذن یکت که دلد بگشاید
 که کرد و مانع نظاره جگشاید شریانه
 بمنزله سحاب آید بگویت یا نه در آن
 تواند دیدت ز نیم مستبان غیظت
 زرد نیار ز نخستیم امید بخواری
 دلد درین کج که بچشم نمیکند باری
 چه غم زدیده پس در عاشقان
 که بیست یک شش از خواب زنده باری
 بر تو خار بود هر سینه ز غمت تو
 بر یکسان که نماند غمت ز غم باری
 برام تا نقش صید خود کجا یا به
 هر آنچه بافته صید من از کفر باری
 پس از نهاده غنایم بچشم بگشاید
 هزار در خشم ز دما کجا بود کاری
 ترا که دست بچشم بگشاید
 که چشمت جبین مستی بباری
 بگویش تا لب دلد و در جگشاید
 و کر نه سبب بود زرقان دل در باری

بعد از هر رخ آذناه و آتش

بود چو برق یان و آذر آذری

آن که بخت خود ندیده باشی	رحم بت اگر شنیده باشی
ز رسم که ز خود که شده باشم	دقتر بمرم رسیده باشی
یار ب چه بود دردی بجز حد	حسرت که نیافریده باشی
بظافر دل بر سر دوت	هنگام وصل دیده باشی
در هر صد ز بیم جو گوهر	در سینه اگر طلبیده باشی
از ساق عشق زهر حشران	از روزی که من چشیده باشی
کز عشق که چو غنچه جام	از دیده بجز کشته باشی
دزد شنیده بصره ناخیز شوق	که در حشمت که در دیده باشی
چو شتر که شتر بخت بر	پادشاه مر کشیده باشی

خط

چنان سبب و عهد انجیر

این بسته و آن بریده باشی

بارت است جان ز دولت بختی	تا مرا در شکر در کف زلف انداختی
بشمر دلش بفرست دل عاشق را	بشمر با غیر و کار عاشق زار باشی
تا که خواهر جانک زده در کف من گوی	با سبب در بزم و عیش و شاد باشی
مدرسه و کلاس عشق تا تو درستان	بغ چو کف ابرو شمر قوت چو در آتش باشی
با غم با دل کز آن امرش فریاد	تا چراغش ستم که شود دل باغی
من ز حسرت جان سپردم چشم تو به درون	از کز بخواه کشته بشد ز زمین تیغ آشی
کشم که زین عشق جانم شد دم که تو	صفحه و لای ز غماز و کبر و آشی
تا کس از جودت بجز در سر آنگونه	تا نشان خویش را زاده ای شایشی
ز من سبب به دل نشی من سبب من	در نه یکرم سست مازاد درون کج باشی

۱۴۴

باد من پاکر کشنده و دلداری کسی
 چه شد که کشنده پاکر کسی
 خار خارش زین خار که بر دل دارد
 که ز قوت است پارگی من خاری کسی
 ننگه زهر دل آرزو من آرزو کسی
 که دل آرزو کشنده است آرزو کسی
 دیده دید که کسر دیده که محلی نشود
 که ذکر باز کنم دیده به دیده کسی
 ماه رور تو بود شمع فروخته بود
 که نشد روشن در شمع شایر کسی
 کرد و مکتب بر کوشش ریش رفت
 کار ما که با کس افتد که کسی

فقد درونی گوهر کشنده سبب

کلیک در پیش تو دل کوی کسی

غم عشق ترا دلدار در آن خانه بستر
 که آن کجاست و جگر کجاست و بستر
 به غایت بی زین دوره پارچه برقع
 ره دیگر میان کعبه و بنجانه بستر

بی دل دادند شوق با دل این را سوختش آرزو
 که کشت را خند لب شمع را هر دو با بستر
 سر زلف دل آرزو بتر زمان و دام دل
 که ز بخت سر سبب این دل دیوانه بستر
 پا دهنه نه هر دو با دل و دم سحر
 ز راه سوره کوشش با این از بستر
 ترک با دهه بان بستند ام با چو کفایت
 بر اسر استخوان محکم چانه بستر
 بنام بستر که ز راه پارچه برشت به جا
 و کوه در جهان هر سحر منی بستر

سحاب زلف لایق کرم ز جود عشق

از دیکه خطه پای بستر سبب در بستر

که کشت عشق سبب را قربین با کنه
 چه ماه عارض خود در زمین سیاه کنه
 فغانه دارد دل خود نخواستن با کس
 کس که کوشش بفریاد داد خواه کنه
 بهر هر وقت ز بتر تو میبندم
 با این وسیله کس سوس من کفایت کنه
 بستانه من از غیر اگر شایع
 چه میشود که مراد در شنبه کنه

کن و اول بود در سپید کوز مجتهد نظر بر مهر شهیدان پنهان کن

فرا که صبح خرد و شب فراق ای دل که هر نفس از یاد میسجد کن

بدره زان به مهر ما رو بکن

که کمر بر نفس بیا بر ما که

کس از محسوسان یاران ما کشد آنجا بگرم محبا ما

رقیبان را اینر خیش و انا ندانم تا به از کارگان شبانا

چه به زلفها زلف رویت چنان که زلفت آب زندگانی

خضر بوسید انب در نه آبا که این صحت با دوانا

هوان کمر چمن عیبش به که آه در چمن با و شترانا

قزاید هر من بچسبید هر بچسبید او محبا ما

سحاب ایام پرر چمن بود چون چه پرر بگذرد عهد جوانا

از غم تو

هر ساعت الفریست ترا با غمتر آخر ازان به عثم انکار غمتر

در م بهار که آن ندر جان پر ما را جز این بجز در است غمتر

هر شن غمتر کمانا به آورد چه راه به راه زن که ندر و لغمتر

از من خوشم که هیچ نپندارم دیوانه را چه سینه در غمتر

زاهد چه ما بهت ز تو که شنیدیم از تو تو هم که بوی غمتر

ما را ز نظر تر باشد نه تی که خواهد ما بود زلفت غمتر

به روان پخت در با کشت

چشم بستوان بفرس و نیر غمتر

خضر آب نذا خوانی میس بار با لبخیش با دوان بر زان غمتر

در لک بار به است پرسته بکم و کاست بسکند آنچه میخواست از آب زندگانی

زنده گشت زدم که خوش زدم
 زدهم دیده کردم زنگ خود ز غوغا
 لکنا چه دادم ز ترا زهر بود بر جان ترا
 کس کج گشت بکه ترا دوست را بکف
 اگر چه زجر جانان شاد خسته جانان
 اما بناتوان جسم که تا توان
 و صفتش چو شب بقدر چه صفتش
 با به چگونه نقیصه تقریر آسان
 آن لب چو شاد است درج و در عجب
 چون دیده به سببت دریم پیشانی
 جاودان دریم در سر غم شراب زنده گما
 غم ز صبا به سبب خفته زنده گما
 زنده گما دور و شتاب تا به همه صفت
 با در گشت او سر زنده گما
 ز آخر به روزی زنده گما
 در نیامده تا زور رفت اشاب زنده گما
 بر سر چنگم هم خواب اندام خویش
 خواب مرگ این خواب را بکاف و خواب
 عمر زنده گشت غم در اضطراب بود
 غم ز بیم و صدمه در اضطراب زنده گما

از زنده گما

لذت آید پیش مردن کسر به به کما
 همسوی من کفر در عذاب زنده گما
 سر کتابه زنده گما نایغ امیدم سب
 کور سه سبب ان بران بقی زنده گما
 ز جور او کوش جان کشتی
 کوه کسر که این دو نماند و نمانی
 هر کس خوشم که از درد ملت نوز
 عشق تو که که به به به به به به به
 هر نوع که زنده پیدا تو ام نکوت
 هر چند عیسی کند غم سببی
 بیخ سعادت زنده رویت شانه
 روز قیامت در شب جنت کشتی
 دور ز تو ام هلاک نکرد آسان خود
 در کیش عشق سر زده زمین جان بی
 از جوان من که راهم نیم ز کمر همه سپی
 زده ایسر که عزال شسته زده گمانی
 دانا که هست آبر خود صبر است طور
 از کفر رو کن بنیر زنده گما
 ز بس سحاب بود ز لطف تو آید
 هرگز نماند از سحاب جان بی

کهن کتب ز نهار تا مستخوانا
 بعد جوانان و عجب جوانا
 یکی آورد و مرتب این استوری
 منبیره اگر با من این سخت با
 ز چند ان بشتق الفت زوری
 ز پرب دود عمر ز پرب کمانا
 غم ز شادمانا بود بگردد
 ز شاد غم آید غم شادمانا
 ترا بشد اندک تا توانان
 فغان و مرانا ز زنا توانا

گرفتم بدل بیت بدست

پوشد آفرانها بلفظ زبانا

سفید کت و چشم در افسار کفتر
 که کمر من کند اما کز چشم بیدر
 زخم اینک به بند کت تا تم افکن
 که با بت تو کردم بجز نیز کفتر
 شد بگردن من خون من بپاست
 که کوه کوه تو بود بسوزد بر تو کفتر

بیزول که جهان سخن بر تو ندارد
 ز من فغان که ندارد کس بکس کفتر
 ز جور و دهر چشمر سوزم ز پرم که توانا
 بجز شمش کفتم پیش در شوره آبر
 سحاب کفتم و فغانا بهر کفتم
 بیز فغانه است از ان زنت کفتر

زنا توانا پر سر اگر کج ن آنا
 بر دمسکه چندان جوان آنا
 بیزم و صفت ز اغیاره که کفتر
 اگر چشم کفتم درم نهان آنا
 جز صورت ز هندو ال سن کفتر
 سوس اگر کفتر موسم فغان آنا
 شمر ضعیف فردا تا پیر بار دم
 بسکه بر دم ارشد غم کران آنا
 پر شفا که مراد ز زبان ز کفتر
 چه اس صدف غم جگر بزدان آنا
 صفت گویم اگر کفتم سپارم کفتر
 کوه که بر سرم زنده متحج ن آنا
 عین ز کفتم بنا که زنا که کفتر
 اگر پیش تو نام تو در فغان آنا

با شغان بت نام زکارهست
اگر تو بر سر زش از آیدون آید

سحاب کس ز غرق عشق بری

که خوب مدد زین بجز کون

یکو چشم آن پرنیاید بعد خونری
با آنکه کاس بر خضر ایچشم کس بری

در طره کبر سنج بر رخ زلف جنری
بر ماه و در سر کس تو در کس می پردی

لب تو از نام جان هم جانفرام
در پیش کس زبانه در خون کس بری

بنم نوریان سر دل جز تو هم کس
دانه که بر مغسره قدر که چون کوه بری

روبت کس بیغ اندک سر که در دل
زلفت بعارض با بعد دلد و قران بری

بی شغان خیر بیت کم با دو جور چند
اکنون که دلاوت از دست در کشتی بری

دلد و سحاب آن نه تو خیر می در خنجر

آه در بریم که خیر دلد پیش در دلد

کلیله

خطش کس ز لرزشش بناقی
بنا راسته ز اطرافش نهاده

دوم لب شده جان به نیکه داریم
بود با در زهر چشم فرام

مقیم کوسر جا نامم ندوم
خبر از کعبه و سو منانه

بشکر ایگه در رخسار حسن
دین طر من بسکینان زکات

رخت سبک که دلد و جلوه حور
که شاه ایچشم آید حبت مانا

بر عزم پیش آن بیت حجه فرود
بهر جا بود غمده آید دانا

چرخم که غمده الفت بست با غیر
که نبود عهد خوابان را با نا

ز چشم کز تافته کت ما
هر ن دلدیم چشم القان

بجان مستم عشقش کردید داوت
با کردیم زان خط بر آنا

سحاب لریه آنا در دره عشق

نباید داشت امید سبک

اسد و صفت چو توبه بزرگوار است
عش تو بر برانه دل کج سعادت

در لب که سخن آمد نام پر خیز ز پند
پایان شب هجر تو خوشم با حاجات

هر که که برادم بشکست من است

اسد گفته بود جام پر از باوه نایت
بادی بی نیش تو ممت و غریب

هر که که با من رسم این است جویت
کایم زره لطف لب هجر جویت

در دیده من خواب لب هجر تویت

اسد ای که زلف تو چون باد بهاری
خط تو کند خون بدل گشت تباری

از شرم لب لب است ن سواری
هم جان و چه رسم است نایت کج

ز منجز میسر بروش پیش کردت

خو بان که در مریز دل آفت سینند
وایم با آرزو دل من بگینند

این قوم ز بس با من پلشته چینند
از سبب سر شکم بفقان خلق سینند

نه نشو آیم بجز اهدا است

ای بخت بخت پس کجاست بره تابان
از بیخ تو که سر زده غار سر دستان

غم بخت که بخار و خسر یک گمان
خط سر زده زان رخ و لاله زده دم گمان

پدا بود کد حسن تو انار عطاران

فرود که بر آینه مراست جشتر
بگرد که کراشف ویم دست جشتر

ز نهار سپسته که لعلت جشتر
فرخا که میان من در دست جشتر

من منتفخ از بقیعیم شیخ ز طاقان

دو چشم ز صفت تو چه خوشتر بود
از باد به سر شور و دل شغیر بود

در جان ز لب کد غم من تاب زیر بود
الفقه مراد و شش طالعیر بود

آبروم امروز به آید ز شکست

مرد تو خورد مد عمر او چون سخن
ملم کج میاید کج نوز که من

بستم زنده کور تو در باسفرین چکا نه چنان معتبر اورد که بر من

سعدت که جوید بکن ز ما با

از بسکه غم عشق تو در باسفرین اورد کور زده عشق تو به عینت برودم

بسیار گویان جهان را بستندم هر جا سر که زده عشق تو به عینت برودم

دندان تو در بهم شده نزل عینت

از کز کز سر من زده جو تو به بار بستم زنده کور تو زده جو تو به بار

این بار بیزمت اگر کم بخت دهم به زبانه زخم تا بابت بوسه که ببار

سالمک تواند که کند عینت

تا زنده ام زنده کور تو جوید کردم بر ارمغان و بر سر کردم

هر چه دردم زنده کور تو سر زده کردم و در نشد مدام زنده تو دور کردم

آن بخت که چند ان گنم درک کنایا

روز سرد و دوسه رفتم به به عینت کور و دم چو سبب زدن خون تو زده

و کور شده ام تا بخت زلف تو زده اکنون که پیشین شده ام به عینت زده

شاید که ز من بگذر از خیر با

از صحت تو جان برده و جویدان تو بکار اگر بخاستد کور تو به سپهر آ

اکنون که غم زده کور تو به عینت کور و آن که بر من شکوه جوید شینت

شمار که بود که او غم با

آن که ز شخص زدن گفت زده کور تو به عینت کور و در زور اورد آن

بیزده کور تو به عینت کور و آن که از افغان سلطان جهان شصت که افغان

از عینت که حضرت کور شده با

باز بپوش قامت افغان کور زده کور و در کور بر آن کور کور زده

زده کور تو به عینت کور و آن که از افغان سلطان جهان شصت که افغان

کتاب قصاید

پوشه که چرخ چنانچه که در پیش تو
 بزرگ کند اسسفت و کرد چا
 پوشه که اینجه که در آستان خانه
 پوشه که اینک شدت در جهان پرا
 نشان همه که ناباکش چون کبر
 رسوم عیش که مسدوم ^{نما چید} _{فرا}
 چنان شدت جهان جا کجا پیش تو
 که غم سنا طوطی قلم ندارد جا
 چنانکه بود در پیش تو آن در کز سپهر
 بدون ز غم طوطی که در پیش تو
 زمانه که مراد کرده سخن را سپهر
 که کام اهل نشسته به هر تیر روا
 چنان ز درت ره اهل نه درت
 که که در انده فرا پیش راه دریم لاریا
 بهار بوده چنان میگردش از زبان
 که در عرض بسته نیش شکر روا
 بر صفت کوثر و عمان غلام زار سپهر
 ز درت مستور و مستور و مستور صبا

بمیز قد بر دوش خیم یک کس نیم
 بنده حاصل اور در سینه فردا
 سپهر گفتش هر چه کرده کران
 شد بهت بزم جهان کز جنت لاکها
 هزار در صبا دلد و ده هزاران شمع
 کف کجیم ضعیفا و دست کز یک پرفا
 بکسم مرده دکان مطرب آهده
 اگر بسخ بگویم مرده کرد اجبا
 هو از نورش هر که در پیش تو
 چرا که کوه ناب است و لولو لانا
 ریاض در نزهت چو در صفا
 ب و فلک پرا خمر چو کبند جفا
 فروغ شمع در نور چرخ دوده چنان
 ضعیفا با ست کردن و گفتار دنیا
 که مشکلات و حق سپهر شفا
 که ملازم نمان زبانه پیدا
 بنی بجهت هواست زلف ناکین
 به بر سبب نیش کز پیش تو دنیا
 برادر شوکت ن تیر هر یک شمع
 کند روشن افکار کرد برق است
 چو زلفش غصه عاشقان شکر آه
 چو زلفش نیش کفان شدت دعا

و زمان تر زلفش بر تبارش
 بکیم بافت که بزود بخت سرفی
 پشم دور بگردش ز هر طرف چه غنی
 چه چمن چون کرانه آشنی اجزا
 بنشین بر لب و لا زهر بر جر
 ستاره با بر سبغ زین بر سر
 ز هر طرف شجر شمشیر گذر نهند
 نظیر صدره و طر پیش است محض
 که دانه آوری زلفش صد
 که بر آرد نارنج بشینر عود
 در میان آرزو و کشتن نهند
 نموده ز شجر حورش سوسنی
 چه پیش کشد ز هر با هم صد فغان
 که قوی محرم بود در پیش و جرم سما
 اگر ز پا بر زمین نود بر زمین
 محرم که ساعت نخب کند در زمینیا
 ز که سهار سسایین مکنون صد
 که هر یکا بجهان نود فروغ افرا
 بر نیشک ز هر گوشه آید
 که بر کشید ز دل شود زده است
 کس نمی داند که نه آب حسین
 هم فرود شد در پیشش نه در عینا

انوار

اگر سستک بود زنده خویش کرد
 و اگر سمنه در آب زنده دهد با
 پس ز نظر راه اوضاع درین بود
 فرود کب لنگر سر سر دین سودا
 که زنده این پیش برین بست
 بگر که چون دست فاشه قضا
 بنا که از پا با باغ نود مطرب ام
 باین ترانه با بخش شد بند آبا
 که اینک زار می شمع شادمان
 چه بر سر شد بت میزد زونش فدا
 سخته خفاش بود آینه آفرین
 بر آید آن جلال اشرف جهان آرا
 طراز محض کسیر که سر در خیمه او
 منته آینه در تمام اجناس آبا
 بیان بجزت کیش سپهر بسته بین
 که هر کرد چنان بد منت بربنا
 در روز دیش سر خدمت گفت بقیه قول
 چه پیش رو طاعت جهان با رضای
 سنی بر بی زلفش چون روز زورشید
 الم نهفته بگردش چو در در فای
 عین دور فرس آینه کان چم آید
 غلاف کاشش آستان خوف با

۱۴۴

شکست بخت اگر هست تا تو را نماند
 ز بس اعانت او کشد تقویت فریاد
 مکتب ز غلبه بازگردد حیدرستان
 عزم ز پنج کرگ در نهاده همه رزاد
 بگناه او چه قزاقه وزان چه کم کرد
 ز جبهان با اجاب کینه اعدا
 که افتاب جها شتاب راه سوزد بان
 ز غم و کینه نخاش باشد و حرد
 عینیه تا که زرقار آسمان نماند
 سوز چشم ز لذت ز آفتاب جلا
 ز ام چشم جهان و جهان بنان با دا
 ز سحر طلعت بشه جهان مکتب ما
در لاله
 ز نیکت کس درین صبا و شرح سبب
 جهان پر در کج باره یافت چه شبها
 جهان در دوسن باغ را آزارت
 بر یک رنگ لباس و بکونه کوز بنیاب
 بر عکس کلاه و کلاه منون آبشیر
 چه نوعی که نزدیکت نوبت بر بریب
 ز کفم اینست که زیباست کس که کسوف
 عجز بر کرد که ز کله رحمت از پدید

تذکره

کمر ز عارض کشید مفضل خورشید
 که پیش صورت تو بسته از صبا بطلب
 کوه که نصف کنان است و تو را رسد
 درخت کرده بر قسم و امر استنباب
 و چه بگسم میسر خرد و رسته ابر
 همان خواص که در طبع خشک نماند
 ندان کرد اگر ابر بکشت در زمین
 که این زمره پیش داب بود و نوزاد
 چو دست سینه زرم بگانه دوران
 ز لاله بیغ بگفت بر کوفت با هم شربت
 چنانکه حکمت حسین انکه کینه در او
 ز ما و ما ت بر خوشی را مقود است
 ذکر چه هست ازین پیش تو بنام است
 که در حبس بنهید ان نوبت بود است
 شمر چوشت در تقسیم دل من و دوست
 زینت کنان که در ضمیر او بود و دوست
 پیرس صف دل من کون بکست چن
 قزاق چه کف در مرا بکسر مضاب
 بزواب سر تو آید به به من آنکه
 بید از مر تو دیده من آید خواب
 کرد مرغ کند تا کرد رازم هوش
 کدام آنکه که بکلم خود چشم از آب

زهر که بر بختیم غایبم که بر فکند زهر زهر و نوبت غایب
 اهلش در دهنش تو جان در جیبم چرا که عشق تو بخت و جانم کج غایب
 ز بس که تاب دل پشیمانم بر بود ازین سبب سزایم تو در دینم غایب
 غم تو بد دل عشق تو با هم آن کرد که با یکا بگفت بر حق و با آن حق غایب
 عینم کجا که تو آمد غم ازین غم با دلعب تو یزیم زود و دل غایب
 چنان جبار تو که به که فرق شوند کسر چشم سبب است که چشم غایب
 پهر جو در چرخین غایب که دام بطبع او است قوب و بوق و باغ غایب
 سپهر شکستم و ما که رخسار ز غم غم بزد زین و ازین غم غایب
 بدور او که شود کون پیمان غم بپوشد او که بود صد پیشتر غایب
 نماند در کسر سبب بغیر زلف ندید که گوش کس نشد بغیر زلف غایب
 کس بگردد آید او غم غم بغیر غم که در این غم غم غایب

این سبب سزایم تو در دینم غایب
 با دلعب تو یزیم زود و دل غایب
 کسر چشم سبب است که چشم غایب

اگر دستم ببردم نمده بخت صبر هر سوز بخت با این سوز لرز بود در خواب
 وجود خشم ضرورت در پیش برش ز کجای که به غم غم ز آب و کتاب
 زهر ز صفت تو کجاست و نماند پیش غم ز صفت تو کجاست و نماند پیش
 جنابم جا تراوشش زنده است کج ستارگان سپهر پسر غم غایب
 اگر زلف تو خوشه بر لب چیده بر لب چشمه جوان روان شود غم غایب
 زبانه در کجاست نه و اف با یکدیگر است قدم سوال را کج غایب
 بر روز کین چشم بر لب ز کبرش ز کجاست با زلف غم که غم غم غایب
 اگر ز شرف لب آید در دو کونا که پیشتر ز زلف غم غم غایب
 در آن زمان که آسان ز کون شود مشک چو مشکبوت اسطر غایب
 فرات بیخ تو دایم بود پیشتر غم چه حاجت است که شیخ آید ز غم غم غایب
 بود سلام تو چون با بر کجاست نماند بود در حلق ابروش غم غایب

این سبب سزایم تو در دینم غایب
 با دلعب تو یزیم زود و دل غایب
 کسر چشم سبب است که چشم غایب

کسر کواچه تا فرشتک دهنده

بکسر شکر که مصلحت تو بکس
بکسر شکر که مصلحت تو بکس

**قطعه مصلحه
بکسر شکر**

چست آن بخت که نه بکس و نه بکس
منظرش چون حدیث نظران جان کس

هم بکسر شکر که مصلحت تو بکس
هم بکسر شکر که مصلحت تو بکس

عش نام بهوشان شوق کج نشود
بر جنبش شکر و در غا طرا و مصلحت

هم به آن اسلایر و آن چون کس
هم در آن مصلحت چون کاکه کس

منع از بهر آن چشم بگردان زلفش
ممکن ترا از پیش در کس کس

ارباب ز بهار خان با کس کس
و این نام بکس آن زلفش کس

چشمش غلبه ز خازن کس
ازد فورش خواجگه ز با کس کس

عهد و در با شایسته هم در کس
عین کس درون زلفش کس

پیش لباب کس کس کس کس

بکسر شکر که مصلحت تو بکس
بکسر شکر که مصلحت تو بکس

دل بهش بسته کس کس کس
هم بکسر شکر که مصلحت تو بکس

بر کف این کس کس کس
کس کس کس کس کس

جرم آن سبار و آن کس کس
بکسر شکر که مصلحت تو بکس

که بود با کس کس کس
کس کس کس کس کس

کاه کرد چون فلان کس کس
کس کس کس کس کس

هم کس کس کس کس
کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس

هم کس کس کس کس
کس کس کس کس کس

طبع اصف بود و صحت دایم زین بر آن
اشعاش ز کف نو و دل آن این ز
از نرسنه آن کیز و زلفه آمد بهنر
و صفت او کتر کج کم حضرت محمد است
منه کتر است و آن کوزیم اهنر
انکه دایم زور قی افواک و کف قی
شخص او بر صدد دیوان سیدالشخص
نژاد او زینسان کوشن کفک نایب است
فان زینر کوشن با کوشن کوشن
چون سرفردان شیکه کوشن کوشن
راسر کوه جوام برج صفت زینر است

پنویان را معین چاکه کز یاد است
متنع بهننه اعاض عوض ز جبر است
نامرافش چون دو سلطان که در کوشن
ور بود در با شیا پس چو جد و بر است
صحت در نیش و افرا و هم جان پر است
با و عرش با و بان و کوشن کوشن
ذات او بر فرق سلطان زینر است
نظم او پریش و کوشن خرد را نیر است
صفحه زلفاظ کوشن کوشن
چون سرفردان شیکه کوشن کوشن
ذات او کوه کوشن کوشن

این رقم صفر بود و کوشن را جد است
تا با دم بر خلاف خواجگان عهد ما
کفک او را با ما و نظم او را بر ورق
لیکن چو خضر و کبر آید بطلت در کوشن
چون بود ما جز شرح و بیان صفت کوشن
آن سطور و شعر غر و عطار هم طر است
زاد او اصحاب از شرف معانی کوشن
کفک چون دید آنکه عا کفرت و دوا کوشن
و این چو پروین و کبر بر آستان و کوشن
زین غزل کفک که با دم با کوشن

المطلع علی این نظره را باشد با مدینه کوشن
فی العزل

این لب و دندان بود با لولو کوشن

با بطنم دردد ز کوشن کوشن
میسران ز کوشن کوشن
کرده ام ز کوشن کوشن
بیر زاده چو کوشن کوشن
فوت پر زینر زان با م کوشن
کوشن کوشن کوشن کوشن
با چون ایام حیران کوشن کوشن
هر زمان برود کوشن کوشن

در سرخ مبرر مردم بر او چو مال
 من با بن نوشدل که دل در راهم
 چون سخن من نیز در دم جا کرد کوشش
 بر دود هر کس را عیب بار دیگر است
 بیت پر میسای یکنوان چهر او سی
 هر کس از خورش زدن است پیش
 زافت و زوال سخن تو با بر چشم
 تا بقدر عشق محذورم معالما کوهر است
 سرور اگر که با سطرار کنگ تو
 دو صد الفاظ بر امان منفر شمر است
 تا تو بستر صاب شیر در رخت از راه
 در نما جم غناک حضرت ناز آن غم برد است
 اصفهان بر چند از هفت فضل و دیاب
 رکبت بر معمور از با ختر تا خاور است
 لیکن اندر دیده بهر نصیحت مکن آف
 مندم دور ز تو تا نماند غمی با چهر است
 بسته دورم ز نوک تیر هجرت چاک کنگ
 کش و ما از تیغ حرمان بردویم اندر است
 ای که بر سنگت خاره ز نوک عصا بر روی
 آن چه جویم ماه از سینه چه چهر است

در خفا سز پر خدام منکست دل
 که چه زهر ناختم بر هر چه چینی است
 غم نماند از دستم بر دهن سخن
 چون نفس چینه زهر چشمت منکست
 جان و دل نالان و نوزان هر چه بود
 این چه هو و مطرب و آن چه بود
 در دور و غم آه سوزان آذر نمودیت
 در برم نداشت کلکون گستان آذر است
 اسفوت روزی که ستم باز زنده بود
 بر مرادم که پیش کردون و دور اختر است
 هم نهک خاطر ز شیخ وصال است
 هم ریاض دیده از فیض لغایت پر است
 که تو پر سر ز صفا و گویت هر تو
 آب و با پیش را نواح خاک و طبع آذر است
 غنچه چشمت که هم تیره روزان ناک است
 بسته ز رخس بار و لنگه ران خنجر است
 که از من پر ستم خبر ز نوک تو که در جوا
 که سینه میگفت ز رفیع آن دزدان آذر است
 که شش بیبر و دیم با ستم ناک است
 که شش بیفغان لایقا و با هم نایان در جوا
 باز من پر ستم ز ارضی که کج است
 که نماند بیک آذر تا هر حضرت هر در است

نیکی است از قیاس زانکه در کمال است
بدی است از غم بار طالت در کمال است

شاد و غمگین سخنان باد که کوه را
شاد و غمگین سخنان باد که کوه را

شهادت در صلیغ و زهر غم در کوه است

پوشه که است بزم جهان سوزنده
چو سحر چرخ سپید زین پر است

موزن ز تو شتاب زین شعله شمع
سبب نمدن ادا و کمان کوه است

دیده باد بهر سو بزم سینه سیم
غاب شب که چو سحر تیر است

پارشات زهر جانت شتر سردی
که بار آن همه از نار و برک است

نه سرد بگردد شتر که در هر روز
بگردد طوری از اول شب در هر روز

بغض غمگین بن سرد بود کینه است
اگر بطرف چمن سرد بگردد است

ش سگفت تو کوه ز غم شعله
و با جان به سحر زهر کینه است

مترود بود و نه زانکه با غم غمگین
مکان سرد و سحر جان را در کینه است

مناجات با زهر چمن که سر و قامت بود
زنت سرد با غم که با غمگین است

چنان بسخن گمسان در زهر سو
نیز که کینه تا بان به زهر آذین است

اگر ز آذر نرغش زین کپار
به به کسب زهر بود زنده است

شتر ره بار کف سران آینه است
سبب ن سینه نقاب و کام آینه است

زشتت هر یک صد تیر شمشیر بر دم
بسم کردون چون آه عاشقان است

ز غم زانکه آتش شانشان بر رخ
کله چون باغ ابرو کله و در است

هوای بگردد به چشم سبب و شمشیر
زین زهرش سوزند چهره سینه است

زهر که هر که در کله شمشیر
که سوزد زنت چندی سوزد چهره است

زین چو سحر است بر زهر شمشیر
با پریش چون تو بر شمشیر است

رواج چمن آینه دین زرد شمشیر
اگر نه به سحر آن غمگین است

زردیون ز غم باز در میان دو قطب
خطر به چهره سحر چرخ سحر است

مشهور بفرزادش روان کعبت سحر
 بچشم اهل صحت اندوخته شود
 چو زورق میان هوا و آسمان
 به بادبان رود و این رول زنگر شود
 یا چو زهر از ده زهر خور
 بس رنگش در دلدرد اندر زنگر شود
 یا خود ز زهر بر شد این آلود
 بس برف بر آید و در هر شود
 ز تکلف بگون حد با طردی
 که هر وقت ز زهرش بشود
 بوقت مشبه و باز فرزند زهر بود
 اگر چه حد فک هر چه زهر شود
 زمانه پند هر سوخته که روان
 بهر مجرب کردن و مگر هر شود
 ز بس به و صفت بر آب و این
 چو صفت سرخ گمان بر آب و این
 اگر بلف زهرش نیم و صد بود
 زهر هر گاه که هر چه معلوم شود
 و در پاک کردن زهر هر چه
 فرین دامن و صد بر سر شود
 زهر دانا سر تهیب زهر بود
 زهر مجرب مانا و کج آرزو شد

در آن شکر فضا در دلدرد زهر بود
 روان آن در چشم خود معلوم شد
 ز بس که بافت در با دم دهر که پند
 سر نفس و منم چو قصر قیام شد
 اگر ز صفت کبر بر زهر قدر
 حد به با زهر همیشه بکند شد
 کف بکیم به بود م سبج و این
 ز عکس با م شراب و در هر شود
 چو کف عفت چو زهر بر عکس با و
 به دید دید چو با قوت سر بر شد
 که شد زهر سرد بیک آب گرم به
 و ز آب خشک نودار زهر بر شد
 بمنزله زهرش هر چه استخوان نبره
 که هم ز ناز و زهرش آسان کرد شد
 زهر حرف به زهر غش و لانا
 کما در زهر و زهرش آسان کرد شد
 چو زهر برک زهرش شش عشر
 که بخش برک جان زهرش بر شد
 بجای رقص معق زان سر و کان
 کس چو خاشاک کما چو زهر شود شد
 هر گاه زهرش است چکن زهره ز
 کس ز ناز و زهرش یا نواز شد

لکن زلفه ازین بکنق شده سیان
 بدین ترانه بخش روح پرور شد
 که ز لب من دور بکنم به گوهر
 خدیو عالم و شاه جهان مقرر شد
 که تیره مضمی شاه آن جهاندار
 که عیت ستمش از باطن کار شد
 قدر غلام قضا با کور که در که او
 ز بزل دست که برش آستان شد
 رخ سپهر که در ده ملکش خشم
 ز رنگ شفته بخون و علف در شد
 در سو خانه زین رفیق زین زین
 بعد از آن که عیش خیمه بر شد
 بر آفتاب در آسمان دیگر شد
 بر آستان در آفتاب دیگر شد
 نشوره زار نمود و ز آفتاب پیو
 لکن ز بارش قطره مقرر شد
 هزاره رفته رفیقان و شیخ و پادشاه
 هزار چشمه خضر و زلال کوثر شد
 ای ستاره چشم خرد و طفت مگر
 بجنب پر تو را بیت زنده که شد
 فو رعش تو منظور ملک قدرت
 وجود شخص و مقصد و منبع دولت شد

که سرش پدید با ما در شد
 که سحر زکره ما درش چند کردید
 بفر که که زحمت بر سر شده از حالت
 بفر که که زحمت بر سر شده از حالت
 زلفش چون تو بر نا توان توان گشت
 ز دست بود تو بر سپهر توان گشت
 سپهر اگر صفت آستان آه
 زین اگر همه اطراف صفت کوثر شد
 رواق قدر ترا چه فروز گشت
 عروس جا ترا جمله محتر شد
 کتاب درش و تقویم بود کاتب
 کمال بفق تسلیم آن میر شد
 مقوم مبدل این ماکت در گشت
 مسو صفت آن اول تو مقرر شد
 همان زمان که زگر و سپاه و خیمه بان
 چه چشم خشم بود آینه در زین شد
 جان ریش بزم و پادشاه کوس
 نوزد بر ستر و بگرد دور محتر شد
 زانک چشم عدو بر چه بگر کردید
 زلف شده کین بگر گشت هم پر شد
 سرستان جبرئیل را کلاه در
 زلف فرقه دار سپهر دور پر شد

سند رخ به پاره برین نیک آید گشت
 ترا نه به بران سپید که هر یک ما
 بجزه نیک و نیک ترش و شیرین گشت
 شما بس رخ در ملک شمع و کوه گشت
 ترک ترک جبارید از هوا چو به به
 نریخ برق و جبار بره کوس گشت
 زعفران معرکه کرد پیشتر که ترا
 سنان نو که بر آن بر دست بود گشت
 ز صولت تو قوت خوف زهر گشت
 نیت تو عرض منقطع ز جو گشت
 سبزه جگر و مغز و ششمان چو
 غذا بسوزد گشت که نه سر گشت
 همه ناکه در دوزخ گشت در دوزخ
 بگو نه رخ چو قوت زهر در چهر گشت

رخ صید و عطر مو آنگین ناز
 که کلبه بوسم آذوقه زهر در دوزخ گشت

صبح چو زده فرزندش مشین گشت
 هر چه ز پا لا بهت باد سوخته گشت
 کر چه بلفص خزان باد سوخته گشت
 صبح با قبل و بر کرد و بخش او گشت
 داد در آن مسجد م پیک مبارک گشت
 بود در سب و پذیر شده از رخ بشیر
 هم ز شرف یافت همه جسم زمین گشت
 کوس بشا ریشیده نغمه چو ناله گشت
 مژده اینچیز کوس رفت بر اقصا گشت
 یافت چو پیشتر چنان ز رخ چون دروغ
 پرد و سیاهان و خرد ز پر گشت

عصه آفاق را خسرو خاد گشت
 صبح به نایب است طرا و بر گشت
 نحت کبوتر لزان نکت جگر گشت
 در نقش زلال در زنده که ز سر گشت
 مرده که مین طوس هم شمشیر گشت
 بیت او عطف پریش مصر گشت
 هم بفسار جهان مرغ طرب گشت
 چرخ برین را چو پدیده سپهر گشت
 چون دلی فرنده کوس آید گشت
 پرد و سیاهان و خرد ز پر گشت

دگر

بر طایفه دهر غمش جام زری
 کونه چون آذر زاب چو آذر کوف
 چون کف کوه و پهنک چو پهنک
 بکف کوه چو کف کوه
 از این بیک فقه در پیش نهاد
 در من سباده داد زلف و عرق
 باغ که نوبه پسند طاعت مسوده
 غرق زرق فلکند باد و اجز کوف
 دور که اخبار بعد دل پر بیدار
 محض سر را بقدرت دگر کوف
 بیست جهان زین نوبه غمرا نماند
 بخت کزیدت در هر کوف
 فتح نمی پس پیش شمشیر
 اگر ز پیش بگرز تو کوف
 خرد کینرستان شمشیر کزان
 راحت کون و کون روی کوف
 ملک سنان جلدن زین سنان
 اگر زرق سنان دست در کوف
 بس بر پیش بگرود پاسجه چرخ
 طعش از باد و حریت در کوف
 زلف چو کلاه بود بود پیش نود
 خواست عرض چون دیو در کوف

کینر زود که جوشد چو باد کرده
 ثوبت از عدل او دین بگر کوف
 هر که بر آن سده است جهت بقا نود
 پنج ز کسر رو خضر ز قیام کوف
 غایت ز کاف و دیر و کعب بر روی
 دزدش ننگ ز کفایت کوف
 روزی خاک نبرد و دهر کشید آمد
 کونه اسود ز کرد طارم از کوف
 غایت چو زکاد و دم باش رویه نم
 بر تن چرخ نم ز کله اندر کوف
 کشت باغ صحر کرد و قامت نمود
 روش ز ستم ستور نود از کوف
 بس چو قند و سنان بر دول این است
 بیج صندبر میان باره صندبر کوف
 شد چو دل دشمنان کفرتش نمان
 با سرش سنان سپه سنان کوف
 کرد ابله چون کزک شمشیر
 بک و بیابان کزک شمشیر کوف
 چون کشتند از کوه دشمن کوه
 چرخ پیش بر پیش از کوف
 چون نه ملک رقابت مع بران
 کرد در نیم اشک کونه از کوف

وکلف آن کان بود که چشمش نمود
 بخت عجب کرد و راه عدم بر گرفت
 در بگردست بر دوسر سنان هفت
 هیچ جنبک شمر و در سحر گرفت
 با چو شمشیر ن ابد آتشین است
 بر تو خنک جهان آتش کین در گرفت
 از پا کین چون زخم تحت زخم غرضی
 ترک خنک بجز زخم بیک بجز گرفت
 داور با عدل و در دهر هر چه خنک
 قند دیگرگت و خط دیگر گرفت
 نه بجز بس نه نه م تا ش بجز گرفت
 ملک جهان را تا م ش بظفر گرفت
 بیک نه ناور و ش و غارت غرور پنا
 عرصه آرد که شورش محض گرفت
 و آرد که آرد را محسوسه بسرا
 اید خنک بر نور اسجد که آرد گرفت
 سیم خنک زرقی رقص نه آرد بار
 زدم خور تا قرور نام تو بند گرفت
 کرد چو دست قضا عفت فکر است
 قصر جلال ترا از همه برتر گرفت
 جوانست زبیر کرد در دهر بود پایدار
 حفظ ترا روزگ را نه صر و باد گرفت

تزلزل

با ش نه عدت کز غم و لذت بیخ تیز
 عشق چو با جوح نرسد کند گرفت
 فرق شد از لوارس بر زهر است
 کشت زلف خدا سر فرق زلف گرفت
 بس کلمه بعد در بخت بدست نرسد
 طبع هر که خرد محسن که گرفت
 ملک میخ کبر گرفت چو دست پز
 از پا نغوبه نر خانه خود گرفت
 با دهر تا به درع پوش نامزد
 خانه می کش فرد سحر معر گرفت

دله

این چه بر میت که آرد آتش دنیا آمد
 محفل دهر فیش عرب افزا آمد
 غم ازین بر زم زم بر کرد و با است
 زانکه این کجمن آن سخن آرد آمد
 از پا بریش و آتش این بر کم کرد
 دهر فردوس شرف و دهر آمد
 از خنک در بریش چو نماید آرد
 از دهر شرف و دهر آرد آمد
 زبیر نه مغرب و معنوه و سر کشته چو
 لازم عیش جنات چو آمد

چو از صفی با نقش سحر کردید
 یک زودتر دل هفت آید
 جیوت از صخره جان رو کعبه بگذرد
 نجیب از وضع رگم کعبه جفا آید
 ز هر راه مشکور و بجز که در آن بود
 آمدن ساقه و خورشید صبا آید
 هر طرف نمه سر آمد که شمس بستان
 بر بطن بار بود تا ز کعب آید
 هر کس با بر صاف ز آتش غم
 لوح دل صفی اندیش مصفا آید
 ز در بوس میزدن هر کس در راه
 هر دو فرغ زاده شمس عقیق آید
 بچنان واعظ شکر از نغمه بیس که
 که بر معصبه باس فریست آید
 بر سر عشرت امروز هر آنکه کند
 در عرش بخت نمود آید
 روز پاشیده هر کس که شبناز
 بیفتد شایع کلمه در کس شهنش آید
 بدو شبید ز هر دست هر آن که مینا
 در قمر در مجرای مومس بود مصفا آید
 اشرف شب پر کرده ز هر سو پرورد
 مرغ عیسر اگر اچو زمین آید

پر شرم جسم ز بر چون دم دانی کردید
 پر ضیاء روم بر چون رخ خدا آید
 اقله جرم فلک با شایع کرد آن
 بچند اسرار همتان بود موی آید
 بچنان خضر مومس را با لا بگرفت
 که بر دهن هر شهر از زینت خدا آید
 دیو از عرصه آفاق ز دست بگرفت
 ملک ز نظر کردن تپش آید
 در دوا شب عیسم بنظر در شمس
 چشم کعبه نور از ضمیر صفا آید
 یا تو که زای خون گشته محو بود
 که چه به ارشکین طریقه آید
 هر حرف چون که زای بگوش چرخ
 که بکجا دوران منفصل آید
 شد بر شمس در دین ز جوش ناپاک
 که بر تو همه چون سینه پند آید
 منتظر دور اگر منزلی کعبه پرویش
 یا به بریح سرعان جاسر و شعر آید
 بهواکت یا کعبه شمر باره آن
 که بر زهر رسن مومس با آید
 کعبه هر دو شمس و مومس با کعبه
 که هر شمس و فلان زنده اعجاز آید

نه از جنس اگر بنز پیش بگفت
 شد شتابان اگرش سلسله بر پا آمد
 ز فتنه شرفش ن به جسم سدا
 چون دل مسدود نظر از او آمد
 که تا از باغ بر میزشت فلک سحر
 که چه در اندر قشایش مرسد آمد
 فرقی بین با سحر آن بت هوانا که بیاید
 در سحر میده از این لولولا آمد
 سحر از آب چو طوبی با طبع است آید
 این زایش بر دل صدمه و درد با آمد
 من ز این بر العیبه سحر که به هر
 ایند نقش سحر صفت که پنهان آمد
 تا که ان روزی که سحر هر سحر
 که بر اسرار ندان و اصف و دانای
 کف جبین نه و الا که بت کین
 نه نیست بزم جهان مختلف آید
 نه شایسته که به تمام
 سحر با سحر نقش قطره و در با آمد
 آن خلقت قدر دور که ز این معنی
 منقبت او غرض مبعی پنهان آمد
 که زارایش عدلش که چنان کرد
 اندک بازایش معنی که که ز آمد

عراق

فم سحر است که در زهر اسم بزیاید
 فم سحر است که در زهر اسم بزیاید
 بهر ایت باشد که حس بود
 بهر ایت باشد که حس بود
 سحر هر یک پریم زین بنمود
 سحر هر یک پریم زین بنمود
 از سحاب کفش ای که که بهر کرد
 از سحاب کفش ای که که بهر کرد
 تا پیش نور به هر جهان آرا آمد
 تا پیش نور به هر جهان آرا آمد
 بهر دیدار کیش سب آمد گفت
 بهر دیدار کیش سب آمد گفت
 اثر سحر یکیش زازل به عرش
 اثر سحر یکیش زازل به عرش
 ز هر سحر دارنده تقویتش
 ز هر سحر دارنده تقویتش
 در باغ فری ویش زینت پادشاه
 در باغ فری ویش زینت پادشاه
 تا تا در سب عدلش که کرد
 تا تا در سب عدلش که کرد
 شد او مصلح عدلش که چنان کرد
 شد او مصلح عدلش که چنان کرد

نشد مصطفی و مدت انعام و فزون

هر که از امانت هر دو آید آید

خط فاضل با خوشنویس
و بیاضی که در ناظر
نویسند
بهر کس که در این

فزون نام از پنهان و زینت کلام

فزون نیز باشم که کفایت درش

بجا و مغز او با نظم کلام او را

سبب نظره فاضل کلام او را

که نگارش و فزون کلام او را

که کلامش و فزون کلام او را

ز کلام فاضل هر من گفت پیاف

چون هر که بجا رفت کند هرگز

ببر بریت هر کس در بصره پیش

مطالع آن بگویند چون نام هر چه

بر این الف آن در مصر قد پیش

ز نام آن بود هر کس که در نظر

بچشم عقاب بود نام او در نورا

ز بس زینت ترجم سطر است نین

سوره آن همه کلام در کفایت بجهت

بمورد فاضل کلام هر کس در

بست هر کس که هر کس در

که است هر کس از حرف فاضل

و با نیز که از پیش دیده خط

چنانکه دیده خوان ز طرف شش

نظوظ آن بر عودت چو خط در

چون هر کس جوان خوشتر

ز صدا و آن سرود در خون رود

نه نور که مقارن شود بر نوره

ز بس بزینت ترجم سطر است نین

خطوط آن هر که با سبب کلام

نه هر کس که هر کس در

چنان عجب که بفرق کلام او

برسم کله زان برپوش بنزد صبري
 کيش بگوش بگوش بگوش بگوش
 سپهر بود چو کله است او که تر شد
 ز دست است او کان زهر و کوه کوه
 سپهر مینه ابر دست بگوش نو
 که ابر مرمت او است کشت زدا کند
 بگوش در زم مش با سپهر آمد چنان
 بود که کيش را شتاب آید بجز
 عجب نباشد اگر در زان معدلت
 که بار هم شده کوه کوه کوه کوه
 کت م صوره با پر بود کيفت است
 من هم بگوش کوه بود کوه کوه کوه
 ز حفظ او که کند ابر دست در کوه کوه
 ز عدل او که زان خرم است کوه کوه
 پارس بگوش و سپهر کوه کوه
 بگوش بگوش کوه کوه کوه کوه
 زان کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 در هر جمع ز کوه کوه کوه کوه
 بگوش کوه کوه کوه کوه کوه
 ز بر نفع کوه کوه کوه کوه کوه
 خرم خرم کوه کوه کوه کوه کوه

دو کینه مخالف زین و خرگ که در
 یک یکم تو عیش با ز صم تو کند
 بنود وجود و ستارا وجود با کف آری
 غرض وجود سب به کوه کوه کوه
 روا نباشد اگر باغ طبع و کف آری
 کف میع مقابل کف با بر برابر
 که ابر نظر بمرینه و ز دست تو کوه
 باغ میوه هر خنده ز طبع تو کوه
 ستم خوش است زغبان در کوه عدل تو کوه
 قوا که ستم ز زبانه و شان سکر
 ای که ستم مرا خرم کوه کوه کوه
 ای که ستم مرا خرم کوه کوه کوه
 چه صوره نظم مراد در کوه کوه
 سما چه صوره کف کف کوه کوه
 با زغبه نیای کوه کوه کوه کوه
 که در صواب بگوش زان چشمه کوه
 چنان خصیه و محی طبع من شود
 ز غم تربیت فیه لطف تو کوه کوه
 چنان که به تمام نظم و کوه کوه
 که ابر کوه کوه کوه کوه کوه
 که ابر کوه کوه کوه کوه کوه
 که ابر کوه کوه کوه کوه کوه
 که ابر کوه کوه کوه کوه کوه

رسیده بهره آفرینش زینت
 مرا بگلک سخن گسترده طبع سخنوار
 مرا بنان کله با رطوبت که مردم
 بکاس سینه آرد هزار دانه گوهر
 جز مهر دوست بود تا جانشین فردا
 جز لطف بار بود چشم خود معطر
 رخ حبه تو تا بان بود چشم بچرخ
 تن عمر تو سوزان بود چو عود بچرخ
 قصه و احوال پر خشت مقام در آید
 خداوندی در کتب معجزه مرید

دلبر

حسنه بار که عشق اساس
 شده در کله تو بهوش اس
 عشق و کرم ز آناه بعد
 عشق فزونی تو در کرم کرم
 دیده راه داده فروغ زینا پس
 دیدم در آن زلف افشاک دست
 کرد راه تو غیبی که مدام
 دفع مرصع کف است و عکس
 هست با صورت در دست
 احسن هیچ پیکر که پس

پندار

پادشاهان کجاست جوده
 پناه پناهت سپاس
 صد بسکند نوزاد ملک درت
 یافت آب خضر چون ایاس
 با لقا و بر تو با بر محب
 اگر ز صنعت خود یافت باس
 جسم بی جان همه آید بخشند
 جان کبسم ز لیسیر اس
 هر یک چه گویند زان
 زلفت خط بنود مسیح اس
 بشت هر روز با جسد کرمی
 حشمتان بنده پیشتر باس
 با شوره رسد تا که کشند
 شوق نظر و کیمیا را با اس
 چو استند و اینده مسر
 زلفت اندوه زمرآت با اس
 نیت سکن ز راهی ملک
 اسرافت در کله افلاک مس
 کور در دو چشم و اندوه بوال
 رنج خواب و تصور و غم و فراق
 دستت خبر کند چشم کمان
 رفت زلف کند پسر باس

کرده اند که زرت بسم سپهر
 چو خطاد عارض خوابان آید
 بخت از خضت خود پند خود بد
 باس از نکت خود با هم آید
 کوه از پیش جبین در که نشد
 از زینت بدل جرم آید
 پر که آب فک بسکه شد
 بر دلت مرغ ملک و نایب آید
 فرد شعاع و نایب تا بان
 نفس در شمس عاقبت آید
 زانکه در کب فرزند مدام
 زان فرشت که بر سر آید
 بزم نشن خنده که در پیش
 کرده با او نهم جرم آید
 آنکه در مرغ امید عدلش
 فلک از قوس کیف دلداد آید
 بسکه که او در جل که در ملک
 نیزه پیش را از تر بابت آید
 هم ز شیر غلش مشیر سپهر
 شده هر که زوز که در قوس آید

زرم خواهد تمم بر خواش
 آمدن زمان شد که در پیش
 باز زلال کرم در شمع جود
 از رسوم سخت و بر سر آید
 کشید که زرد چو کاه
 شمع آید که بر سر آید
 با بچش تفت به کرد
 پر جواهر شده این بزم آید
 دایم از بنال تو در پیش و خوش
 ممد از فاقه و بگر از آید
 تا برد با بخت ز عجز
 بر جفت کز کرده شناس
 جاودان آینه طلعت
 باد از نور خجفت عکس

وله

چندان ایکن که بر آن وقت کرده آید
 شمس از قوس تا بان شمعیت آید
 شمعها در شمع آید که خواسته بخوم
 زانکه سحر بار که مست کرده آید
 که هر اکین سمدت ز قوس زین آید
 احلس افراک به بزم نقض آید

بیشتر کردن بر خاک شهرت در نام تو
 راست چون مویز بود که خفته در لونه کجا
 چنگ بپنیر غیا بخت زهر خار و سر
 زان جف گرفته دستان چرخه سوس
 کرده انوان با جفا و خیر بخت در کش
 بختان آمد از راه برین پلاس
 ما منتظرش بمانت ایس از کشتن
 خیم سپهر کوبید بر سر سج بود بر کاس
 صورت نیرین انگش تا شده بر چو
 که خدین زنگه رکون مرآت در انداخت
 کنگ و بخت ملک و بنازم در کشتن
 کور و شیرت روز و شب در نام در کس
 نه خزان ترا از جود که کان کرین
 نه کوزبان ترا ز دست شیران هر اس
 شاهانت بر خلاف خیر بجان زمان
 با کجا در اندوایم با ده عشرت کس
 کردم از هر خرد بختی ساج با م تو
 لکث چا پسر بر سر کرد بر کردن قیاس
 در تقاضای شمس را از دستت با پسر
 چمن با سواد بپس دیدم امر کس
 رفتن سپه گد هر قدر آسان هر کس
 بشنود از پای قدرت غار ساس

در شمت یافت آوزر شفت چمناس
 بی بخت انهم سپهر آمد به بد
 هم ز نفس ربه چرخ دنیا بخت در افتاد
 هم یک نوزده روز پت در انداخت
 چشم کجیم تا ترا از چشم به انداخت
 رویش بر شمشیر سخت کردند
 زده در هر برج پند چشم کس
 کاسان لا برود غ ازین محوس کس
 کز شمشیر سحر ز بخت پند نشوند
 با وجود که در است پند که چرخ
 عکس شخوف تو چون روز س در هر کس
 بشنود یا غیرانت بر سر س در کس
 پس نند برنگ راست رخ جابک چمناس
 در که است زار شمشیر که درون کس
 آفتاب از آفتاب چرخه چمناس
 عکس قانل چیده آمد بر کس
 بشنود یا غیرانت بر سر س در کس
 عکس شخوف تو چون روز س در هر کس
 بشنود یا غیرانت بر سر س در کس
 پس نند برنگ راست رخ جابک چمناس
 در که است زار شمشیر که درون کس
 آفتاب از آفتاب چرخه چمناس
 عکس قانل چیده آمد بر کس

که در درد زنا بنوک نیز پیش برده شود
 شیر کرده و زنا نیز پیش در دل هر کسی
 استخوان و عظام خردت با سرد است
 خورده از آن آمد عظم خضم ازین کفنه
 که بن پیش چشمش همس و دریا بود
 چمن و آفرینش ن کرده کفر بر کرم تا
 کرده وقت سرگوشش برده که در خرد
 جذب لوداک از عقول فحش است سس
 ره ریش رسته چو چینه بخش از آن
 شده است چمن هر در سر که چمن
 تا پیش سینه بدخواه ن شده ریش
 تا ابد از آن سرگون سارست بن پرده است
 هم پارسه پیش در زرم در سر سوده
 هم خار نیز پیش در زرم در سر کوه است
 است با در چشک لکن رانده هر صبح
 که فرس ناز و کج لکنه جیش بوقی است
 در بخش آلوده پیشه ترک در آن
 متحد آمد کندن معنی الفاظ جی است
 لکه در جیش پیش نیست در پیش
 پیش با بر ختم در در او در جیش است
 پیش آید در بان که کله خوردن زن
 سخی کرد در زنا بجز با آب در بار است

لعل

از عروج اوج پیش است کبر است
 در فضا رکت حدش لکن بن پارس است
 از آن که برفی بن لکن سیم سیم
 سرخ کرد و چنان که پیش پیش است
 چه هر که در کبر و بر ختم ناریت رنگ
 پشت دت ارشد با پیشه کرد سس
 کونا در خیم ختم طالع شود صدق است
 بس شود زین قباب نیم پیش است
 رخ کرد چنه ابر مرزگان خط
 تا دک آرد عادت مرگان خوب است
 چسکه در او ان جیش لکنه کرد و ختم
 بنجو کرد ان پس با جامه یا در التباس
 گز نه دید انور ز شیر پیش رانده است
 نیز کردون تا ابد بر کشه چون در است
 بهک خواهد رخ ز کرد کینه زن پس است
 زمان بکار در ختم ختم رسم در است
 تا که کچم زب سخی اوس از دچم
 که در دور زنا برون بست بر کن نقطه است
 که بدن را فز کرد پیش بدل آلوده است
 چمن ز معاد رکت است ختم پیشه است
 هر یکا کردن مشکه در هر یکا کوان است
 کرد در هر خند سبیا در خیم باره

۱۹۲

کجاست طبع این عادت بزهد این گهستان
 که در او قش زبهر جوتوز هر چه بر آید
 الغرض چون بهشت این عالم با تمام کجاست
 عرش بر عرش خود و خد بر عرش پست
 از پادشاه سلسله زورقم کجاست
 سجده کا که پادشاه است این عالم است
 تامل و تضرع بر کجا بر آید
 درخت شمشیر است بار بر عرش
 هر که باشد یکتا پیش پادشاه
 هر که در هر خلاف دست بخت کجاست
 پروردگار پادشاه است بر عرش

دل

شرم ز در بر آید بر روی گویا
 زمان حال عید در لایب نهادن گویا
 که در پنهان در میان و بر عریان
 که در زبان مرگ چشم در آن گویا
 با حال عید کش بند در سنج زینا
 شکر این در دنیا به مشاف در آن گویا
 سواد ز بکر به سواد عید و عیان
 خسر بگویم یک دان آمدن گویا

در آن گویا

در خرد ز که سواد پرده در رخ بر آید
 به زینان در جود برین برینان گویا
 نیم در رسم سود کرده اما نیم چشم عید
 صد هندان در ذنبیل شده زبان گویا
 از پادشاه که در روز به جسم ما با
 همچو جسم ما نازد و ناتوان گویا
 شیخ شکر شب یک بنویست سر زبان
 درش در دستار به سر کران گویا
 راه ز کف دام تندر و عیب دنیا
 سجده در دست هست آفران گویا
 از بهار به صبح عید نوز و در آن گویا
 رنگ ز دیها سواد هم خزان گویا
 روز یک گهستان عید در آن پدید
 سرد محرابی در و جسم که در آن گویا
 بخت در گویا به خلق رسان گویا
 بخت در گویا به خلق رسان گویا
 در کاب خسر و صاحب جسم آن گویا
 در کاب خسر و صاحب جسم آن گویا
 با یک و جنجوش جهان گویا
 جهان گویا
 به سواد برق سیرش هم غافل گویا
 به سواد برق سیرش هم غافل گویا

۱۸۲



سر تپش نکون برابر که دید آفتاب
 که تپش دو تا برستان کرد آفتاب
 خواست بدید که که مراد بود که پنا
 زان زلف را بر روی سپاس کرد آفتاب
 پس میان در حرکت شد پس بیت منقده
 تا باین حقیقت که ن در لامکان کرد آفتاب
 یک نظر بیخواب بلوغ جوشش بکرد
 تارک جریس را با هدیه ن کرد آفتاب
 با وجود فرس آن نگر که با هم شوق
 تا قیامت شرم ازین سهرت ن کرد آفتاب
 بمان از نزل دست کورث نگر
 هر چه سر جمع در سجده کان کرد آفتاب
 گزید رنگ خورشید بر دانه در صبحم
 دیده در لایت کواکب ن کرد آفتاب
 در زنجیر زلفش دید زنده در شکر
 چهره از خون شمع چاکه پستان کرد آفتاب
 اندران ناهود که گزرم جویش جان
 کوشش کند اوران پستان کرد آفتاب
 کوه از بس که ز مغز سبز زنجیر نوزد
 عرصه مکن را چون کستان کرد آفتاب
 هم بر در رفته بخوق و اندام پستان
 طریقت و شیخ زغوان کرد آفتاب

بسکه نه و آینه رنگ شایسته بیان
 معجزش انقدر کفر شب ن کرد آفتاب
 کوه را چشم زنده و زلف بر چرم نوزد
 آفتاب را شمش آفرینان کرد آفتاب
 زرد با مهر پوشش رنگ رخ دید آفتاب
 چاک ز چشمش چپ جان کرد آفتاب
 زلف چون در جسم شما مرغ جان خنجر
 با عقاب تیر لاسم شبان کرد آفتاب
 تا هر خنده و برایش رخ سبز رنگ او
 کوه بدخواه را چون زغوان کرد آفتاب
 ایچم است این بر وقت با کله خنجر
 در دو کوزیت برستان کرد آفتاب
 بر کمان فرس جزیر که نجا در شمشیر
 بر دل عدایش اولی استخوان کرد آفتاب
 زبر اسر با دایه شمشیر نوزد
 کر جو زنجیرین و کوه زلفش ن کرد آفتاب
 تا هر کوه سبز بر هر دور
 تربت فرس شیخ و پستان کرد آفتاب

وله بیغیشش ایچان فرم که دایم کرد **ایضا**

شرم زنده سبز روبرق آن کرد آفتاب

همگی آن که سبب من بنی استوان
 کور ز بزرگ پاک هر چه بت آن
 از لب شیر سحر حلا سبک
 سود و کافور بر کافور کفن بت آن
 گستاخ با العجب چون کز شمع در آن
 لاله چرا در روشن بت آن
 آنکه نه در وقت سحر شبید پیش میاید
 هر چه برین رشته در عدل بت آن
 بر نفس از پا و مغرب چون برآمد از آن
 دیدگاه کن چون سکن پست کن بت آن
 چون که سر سر خورشید در غروب
 بر لب پر که سحر سحر بت آن
 ز درون کبوتر معطر شده فکله صوا
 بر سر در بنا که مشک فتن بت آن
 چون تباری بسوزد آتش هر چه شمع است
 بر میان زرد اگر چون بر من بت آن
 بر سپهر این سحر جز در زهر نریزم
 شمع ز بزم است بر پیش کن بت آن
 در چنان روز و لغو ز کوه پیش و شاد
 راه آدینه برانده و سخن بت آن
 استبانه را بجزم کشور مانده کن
 ز درش کن بر کس توان ز شرفین بت آن

چند خنجر دور شد از ملک هر چه شمشیر
 کز آمد بر خاک جیش رسن بت آن
 کشت بد است آن که میز شمشیر
 بر فزاد زخمه فیروزه و ن بت آن
 یا تو که با بر نقاشی نقاشی هم سپهر
 کچه ز دروازه سرو زارون بت آن
 ز انقب در هر کس که پیش زانکه
 تا به شان خاطر زنده و وطن بت آن
 بدید که در کس شمع سحر در جوی
 جز را با بسوی رسن بت آن
 با وجود بیوه سسنگ او را و خرام
 بر من سحر بر قاتن سیم ن بت آن
 همچو زلف خورشید زهره عطر بت آن
 کس پیش و از هر شکن بت آن
 لوحش اندر بیخ اشرف کز شمشیر
 بر هر چه سحر در عدل بت آن
 پر تو شومش بر زنده مانده در حبس
 حضرت رجس بران دمن بت آن
 چند خنجره که گنج آن زن عالم
 آسان بر فزاد جوشش بت آن
 صبر اما ز لاله آن که در دگر
 بر من آن خواص صاف دن بت آن

بر درخان زهر و کوشش بیخ و ترنج
 در سیرت هم و شوهرین بست
 در فرودان ناره سپید که چنانچه
 زهره زده بر زرد بار چمن بست
 عارفان را با نیاز زنده پستان کرد
 عارفان را دیده از سپید و فن بست
 در جرم جبهه و سر دران خوشه
 عرصه پرواز بر فراغ و غن بست
 ز کس قیام از چو چشم شادمان
 در دنیا و دیده مغنون سخن بست
 رنگ کردن شد نظیرین پیچ و چو
 بدینتر زده حرکت از من بست
 خلق حق خفت و آنکه ز جوش سخن
 منت جفیف خمار زده از من بست
 آن شهنش مر که بر اندام کردش بر
 آئین جوشن ز جرم جوشن بست
 آن سیدان که این منته جوش
 ز آنکه راه ملک او بر این بست
 برستان دو سبکه هم که در جوش
 سبکون فرغانه زرقه برین بست
 معش آبا را خلیف ذات او جوش
 غلت زده بر سر زان بن بست

عاقل رانند ز نقد بود شمس او
 کز عن صر طرح این در کین بست
 بر شمار او زبان کبک و اهلک
 پیش زان دفعه که بست ازین بست
 با که خصر می جوشن خون یکند را
 زان به هر جوشن کینه فن بست
 ز شهاب را خزان روز که زخم عد
 نعلک را چو کوه کون حان بن بست
 لشکر بر خواه ما پسند خیر و قضا
 جیش شد بر کف زربن چمن بست
 بر زینر ز رنگ و کدوشن ختم کون
 طرح جنگ یک در زخم بست
 رسته عمره در با زودر یکند
 بر کف کند آردان سخ زن بست
 دیده بر کجا ملک گرفت ازین بست
 بیکه بر خواه راه زین بست
 به لغزین لکت خلق را به تیغ پرورین
 کشت و آنی هفت او را بن بست
 ز رنگ که بر خورده شده بران کیم پی
 از رنگ کس خورده شکر شکن بست
 ایچا نامر که در فیض شاد فانت تو
 ز تیر بر قنده هر کجین بست

س لقا بگفت که ز بود نغمه با کمال
 روزشش جانب بر احوال با نعل بست
 روز که حرفش از سینه که در نغمه
 از سینه سحر بیهوشی بست آن
 شکر که بین بیخ خسته دوران کهنه
 آن که را بر شیر کهنه شمن بست آن
 هر شده با بر که ز نازک که جگر
 طبع را هر خوشتر و دهن بست آن
 در افواست که خنده روزگار دوست
 زب و فر تازده بر دهر کهن بست آن
 دولت چند که پندار کهن روز بست
 سایه بر خشنی را از درد روز بست آن

دل

خورشید خورشید در رخ ز با او نمی بینم
 دیده رستم دهر از رخ او شده
 خسته زدم ز سر مغز زین چون بود
 چاک ز دست جیش سینه چشمن برین
 مبع افواست که یا نیز سینه سندان
 چراغ افواست که یا نیمه زین سندان
 شد جان موکب سندان خورشید
 شاکت کجوز خلک را تر ز در خون

درد ز یاد

با تو که تا که در پخت زین سندان
 با تو که تا که که بگفت ازین پوزن
 درد ز گفت ستم بزم جهان یاد کند
 با هم بشید برون آمد زین سندان
 بسید و غمگردد که باره به است
 غامض را که ز پیش بر بود اهرین
 آن اثر با د سحر کرد که با سحر م
 که بگفتم خزان با خزان که کشتن
 باز تا بیخ و هر که کسیر ران
 باز تا بیخ کند بزم جهان را روشن
 کس کون با دوه برادر سینه نام
 بسید شمع بر افروخت ایفره کهن
 هر کس شده بنیاد کسیر کشتن
 هر کس شده بنیاد کسیر کشتن
 کشت جوی مقام همه پیش و پیشاب
 شد نکل از مکن همه به درد و زین
 چشم زنده ز یاد و پیش در پهلو
 ش هر که به سینه پیش برگردان
 لک کون با نام کشته این بسجده برین
 در غوا اما قدر آن نزد نبوس در غن
 مکارف به فر دست زان زین کون
 مکارف به فر دست زان زین کون

۱۵۷

پیش این زمره خسته چون تو نه باش
 بر آن باده طایس چرخ را ز غن
 من کجای غیب آن ز غنم چرخ که او
 چند با من بنمش چه بگویش سخن
 دیده ام ترا شک با پای بر سر غن
 سینه ام ز راه و با دم بفلک نشو کن
 که سوزان شم ز کثرت آلام و غم
 که نالان دلم ز سر در جلا و سخن
 که در این غنم جا نکرده آنچه
 آتش زلفت اجاب بیکان دل من
 آنچه هرگز کنه شس سوزان بجایه
 آنچه هرگز غنم بدین با تو من
 که دل کرده است سر ز سر که مرا
 جله جا با بن غنم با در سر بیجا
 که اندیشه ایست طر که زان
 بزمان بان برین با برانه ز غن
 تا گمانی سر من ز غنم جان پرور
 تا صدر دیده آن هر شس با بنده سر
 جیش ز راه ز بس کشد معطر کوما
 که ستم نیست که در کرده بجو امر سخن

ناله

از راه بر یکا که خود و بخت تو است
 در که بیات ذات تو را بعد بخت
 جو دش کنه جو در زان که احتجاب
 روزی که بجز غنم غنای تو بخت
 زان بجز غنم با دو چهار راه غنم
 در که ز غنم و سخن سپید است
 آثار غنم و قدر ترا نشد چه بد
 ز غنم با که غنم تو که را در بخت
 برت مکه این سخن و آن بخت
 ز غنم بخت خون غنم مستعد است
 فیض آن تو است بول و دست بخت
 جو در غنم بخت و سخن در بخت است
 هرگز کسر بجز ده هکلت از راه
 که زهر من خواص دم جویب است
 لایق کسکی خود ز غنم خصم بود
 آبا که راه کعبه کعبت سپید است
 هر باق آن گم کرده آن تو است بخت
 ز زهر زان مر بست و بخت است

بر نام تو کعبت که معاصرت کن

ز زهر آن باس بنان در راه

ذرات نظیر جوهر احد گرفته اند
 ششین آن زودیه را حمل گرفته اند
 زمین و ذرات علم و جواهر مخصصه
 که با ایشان تو منزل گرفته اند
 راس تو نوره نوره مجرب شده و در
 در سر تو روح و روح مثل گرفته اند
 این نیز نیک لذت چشم روشن
 که از این پست چشم کلب گرفته اند
 با طبع تو قطره کعبه در جبار
 به علم تو بوزن جو خرد دل گرفته اند
 در پیش کوه سار معانی طراز تو
 اقوال پستان همه همه گرفته اند
 حسن مقاصد آن در شمرده اند
 نغمه کلام اشک مثل گرفته اند
 حکمت تو را که فریق مصور شمرده اند
 دست تو را که جوهر مثل گرفته اند
 معال کوه سار معقده نموده اند
 معراج به باس مقصد گرفته اند

سخن بعضی را میجو که با او باشد
 در خانه تو شد رنگ تو ای کعبه

الان

بر عطاس تو است که چون قطره باشد
 یک قطره از رفیق زانوش بگردد
 هر تو شد شاه به باد و خزان وزید
 لطف تو شد معاین و نقد بگردد
 بر جمع بس که در دست ستم فرستند
 کردون چو پستان تو که هر پست باشد
 بس کوه سار روزنه ای که در راس تو
 سود منبر بر اهل کلمه اشک باشد
 در هم و کلب و نقد که در دست ستم فرستند
 امروز از تو باری صد اعتبار باشد
 چندان بگم این ستمگر کرد و آستان
 که از بسک خود سها بهم ایستد باشد
 که عدل انعام به شایان گشت
 زلف بتان چو زنجیر سحر باشد

در روزگار رسد عدل حکم است
 تا عدل تو است سوسو جان در کعبه
م م م

در فضیلت علم
قطعه غلام نامی

دور زان پادشاه عدل پروردگار
 ۱۲۱۳
 زب و بیسم و بچین شمشاد کند
 ۱۲۱۳
 شد مطرز ز جانش عالم زلفش
 ۱۲۱۳
 گر چه باید سرعت و هم زنده آید
 ۱۲۱۳
 لنگ با دوره من بخش خجسته
 ۱۲۱۳
 گرچه آمد لازم ز نبل درو
 ۱۲۱۳
 فان که آید حسین آن پیکر
 ۱۲۱۳
 هم بگویم در که جوید آند فزونی
 ۱۲۱۳
 مچو صحیح دوران که در پیش کند
 ۱۲۱۳
 شد بنا کعب بر مشیلس و
 ۱۲۱۳

پادشاه قدر او رسد که در
 ۱۲۱۳
 بر و بر در جهان افشای
 ۱۲۱۳
 شد مطرا با وجودش مندر
 ۱۲۱۳
 پسر آن بر اوچ جهانش زنده
 ۱۲۱۳
 بود اگر در عدل و در خفا
 ۱۲۱۳
 کس بعد از جرد حرم نبود
 ۱۲۱۳
 کرد در عدلش و در هم صفای
 ۱۲۱۳
 هم ز نام او که در جهان فزونی
 ۱۲۱۳
 آید اند منزل شیر قدم و ایم
 ۱۲۱۳
 قبله سپیدان شد با در
 ۱۲۱۳

بنا

زیر آن را در که این صحرای
 ۱۲۱۳
 و ایم سنی که سمان را با کب
 ۱۲۱۳
 زین بند ایوان که سنگ آند
 ۱۲۱۳
 هر که کعب جنبه فرقی ایوان
 ۱۲۱۳
 گر نیاید انقلب از شمس این
 ۱۲۱۳
 با کعبه ای صفه از صفه
 ۱۲۱۳
 طبع این سپهر در هم پیش
 ۱۲۱۳
 نور آن در که در هر چشم
 ۱۲۱۳
 طالع میمون با ناسی که
 ۱۲۱۳
 دور اگر ز آن شده امام
 ۱۲۱۳
 در وجود وید آن در که
 ۱۲۱۳

وار وین را سده این در جهان
 ۱۲۱۳
 نه چو در بان با در پیش
 ۱۲۱۳
 در زمین که با اند نو
 ۱۲۱۳
 چون بگوید چهره مرآت
 ۱۲۱۳
 چهره که هر سون پیش
 ۱۲۱۳
 در کفایت کرد این در
 ۱۲۱۳
 سخن این سپهر جهان
 ۱۲۱۳
 دیده آنها ز کرد این
 ۱۲۱۳
 زب دیده ز نام رو این
 ۱۲۱۳
 ز بر سر ز سستان
 ۱۲۱۳
 که کس بر دل کند
 ۱۲۱۳

۱۷

در جنان و هر چه پدید آید که در پیش **خ** شوق آن در که چون بول نیزشما
 ۱۲۱۳
 هر که رو آورده ایجا که ام او چشمش **۲** هر کس آمد آن در و ایم امیدش روا
 ۱۲۱۳
 تا یغان مرخص آسوده و آن زلفش **۳** ز ایران دلکش زین زین زهر جا
 ۱۲۱۳
 هیچ سیدان مقام کیت آن عالی **۴** زان که ادرا کرده از بدو عالمش
 ۱۲۱۳
 تا چنان باشد راه از دور و کبر **۵** با زوان او سودا کرد و از سرور ز جفا
 ۱۲۱۳
 با جنس جور که بر او شایان **۶** که ز کمر کاشد و در زها سرور و پیش پای
 ۱۲۱۳
 از بر اسرا که بر نیز سبب **۷** در غار آن و کرد و پشت ملک شایان
 ۱۲۱۳
 چون گیم بنشیند و مسافر **۸** کرد. این دلکش با روش اسراف
 ۱۲۱۳
 ز در رسم زهر این ملک **۹** ز در رسم زهر این ملک
 ۱۲۱۳
انقطاع
 در حد و در حد ز این زهر **۱۰**
 ۱۲۱۳
 بیک خرد کبرستان آغا محمد **۱۱** که دیامت با دنیا طمش قطره دریا

فصل

خفت و سر زانم که بنویشتش **۱** غیبتش هرگز دل بر دعوات آید
 ۱۲۱۳
 زین سر که زهر از کشتش **۲** منبجسته در جب م ارواح نازل شود
 ۱۲۱۳
 ربا بر آب طمش آفتاب **۳** ستانده هم تهرش اشک از جوهرها
 ۱۲۱۳
 سرور که با وجود هر عافیت **۴** ز در هر چه بر بند و نظر عشق جان
 ۱۲۱۳
 فریش در جان دت بنوا **۵** مکتب که میخواند کتسم برود ز جفا
 ۱۲۱۳
 بشهر دلکش شیراز که خرم **۶** مزاج هر چه در این ط خاطر بران
 ۱۲۱۳
 مرتب کت با غرغ لغز که در **۷** درین سنان سرا با این لطف ستوان
 ۱۲۱۳
 زهر زهر که در سر و سخن **۸** بران پوشیده اینک با شفت هر چه
 ۱۲۱۳
 با شرف رنگ کسوی که با **۹** یک فیروزه فرود یک اندک کوی و پا
 ۱۲۱۳
 زدن چویش و از زهر **۱۰** زخ شمشیر غا هر بزرگ تاشید پیدا
 ۱۲۱۳
 سرکت دریا چون شمیم **۱۱** سواد کبده و اسق صفا رضی خدا

در آن بر کس که شور کند و سستش در حینت
 که دارد سحت آن چون فضا در سینه
 زنده شد کوز زبیر حضرت صدق
 زعفران سحت فلان طبر و دیده حورا
 نماید فوایش زدن بت خوشه بسد
 فث ذابش برید اهل لول لالا
 و یا سوزد بکوز در ضعیبی نازندوی
 و دیدیزد بر آت سکنه محزون دللا
 بسر هر جهان آتد بهر شخ فلک شین
 اگر دارد فک زنت بر یک جهان آتد
 هر زمان عقرب پر دین از غیبی عالم کشین
 اگر تکلف پر دین بت زنت را رخ فضا
 در حث طرد اگر بنمونه آتش بر زتاب با
 ز بر آب خضر بنمونه دلگمش سرت
 شارش بر در حثای همچو سیرت سیم
 نه آتش از فوا که مسجود هم صحت
 بر سکت از پر تو خیزش فدا لجت فدا
 بر شرم زده فکت سردیش بر غیر سدا
 همین زده در از تا ز پیش زهر از زهر
 خیم زده حث بزینش سکتدین
 مسرشد بیغ کشن آن خور و زتاب
 کند و در د بدل صد غایب ز کشن تو

فرض چون کش بیغ کشن آما و بچکان الله

که ز پکش وینا شد از انوار روح افرا

دفعه کفک میگر سحاب زده بر بار

ز امر سلطان جهان شخه که نام

هر تعظیم در پیش پش فکت خم با دا

با دو فک و جانش بعد از کشین

نمینیز چون کیم چه سلم با دا

کشت سینا و چون کاش و لغز و فضا

که چو خورد دمس برین نازده و فرم با

زود تم کفک سحاب آتد با سنج با

و ایم این کاش و لغز و فضا

چو زده کشت آن و لغز و بارغ

جهان رود کشت سحت افرا

سحاب زده پشک بیغ کفک

کشت به سحت دکت

ز شمشاد جهان شمشاد آنگه او پیش چون کجا کجا مد کو هر کجا پیش

آنگه تا خواند بنامش خطه شام بود شمر بر بنزانه بگذردون خطه

لش چون بر پا و ز فرجوس خرد زب و دید این نفر جیش این تا در نظر

به هفتاد سال تاریخ با ملک سحاب

ز در قم دیدار شمشاد جهان این نظر

بفر و شمشاد هرگز زب و دیگر نفی جسم و ننگ او سباب

شمشاد قاجار شمشاد که محس عذات بفرست رگاب

فدیو سر که ز زعم و ز غم آید ز میز ما درنگ آمدن شمشاد

مزیب شد این کو هر آنگه سیر بالاس رخشان و با قوت یاب

چو بر این سر بر صغ چو محس شمشاد آن جهان در ملک رقاب

سه ب زده ملک تاریخ گفت بر آمد بر صغ سهر آفتاب

دلیلی

سنان و بر موی شمشاد که بر چرخ باشد ز شیرایت محس در نظر آ

مفت اشتر ز زرافه و پیش مویک نه آسون ز سحر معایش ز سحاب

آرامت دین سر بر صغ که جیش آرم هر بیخ وزدن پاک شقی هر دو صفا

خوارشیدر دگر ز زده کفایب ران هر شام ز صغ جیش ز صغ کجایب

برگشت ز دو چو بگذرک آفتاب کشت ز آفتاب در شمشاد ز در یاب

بمن سوس زده تاریخ ملک آن

کجا یک سهر قریب این دستان

مغز ارباب دانش ایگه است نیزه با شمع صغیرت آفتاب

ز زده کن با کن دست هر کجاست با وجود سحر جت آب ز در یاب

قیب یاران شمع حوت را کفتم جسم اعدای شمع کفیت را قزباب

پاره صد باغ عبت چو روبرو
 ز سپهر ز بکر خفت ز جاب
 صحن خود صفت را که خندان
 پر یاب لذت عهد شباب
 اشراف افواج و پرورین شرف
 آسودن ساق و خور جام شراب
 بهر من و ذممت بسج خداد
 کف که کرده خواهر و شتاب
 از کلاب قم بر رسم یادگار
 شیشه بفرست ز کشت اوردنایب
 تا کجوب هر که یاب بر سر آن
 با کعبه را از کعبه یا با کعباب

دگر

طراز مختلف بکام و زب بزم کمال
 کوشش هم تو چون کاه که اوند است
 بهمان نمیشود و نماند نسیم الطاف
 چنانکه لشو بنات در نسیم رسد است
 ز بیم که تو که خشم خود فریب دهی
 دلش بسند چون خاک در دهان است
 ز اکت زنا نیز فلک مقدم تو
 بآب زنده که آنکس که آرزو مند است

بناقص

با فغان گفتم از راه و ده کفر
 که خاطر ام نه چو پیش از و ناله فرزند
 ازین نظر رسیده است سخت بپرشم
 چنان برانما کین سبب است چون است
 اگر چه دور رفو است این که کز دل
 و لم بر ام نه است مدام در بند است
 در اینجه استیرن و کفش آرزو
 که در نه ای فرودست خوشتر از بند است
 بنم زلف تو ز سبب اگر خطا پیش
 که ز سبب و کجایش از غداوند است

دگر

اسر داور بکه ز که با جرم مشه
 حسن حسیز حفظ آرسه کند است
 وصف تو ذکر و در دناست زناست
 مرغ قوزب و زینت دیران و دهر است
 در پیش دست برد تو چون چشم زلفت
 جان بخش بو سرفق تو چون زلف و لیر است
 بگر و کده بگریش کم ز نظر است
 هر قطره که از ابر عایت منفرد است
 ز لبش نوزج با تعظیم بر درت
 در سر سپرد زان که کواکب مجید است

این شامت برکت در با تو ال تو
 با که بر سپرد که محمد پرست
 در عرصه جلال و ایوان جا تو
 بگرز صفتی آمد و کردون محراب
 آینه است صفتی نیست که اندان
 روزی است بچشم اعاد در صفت
 روزی شنبه ام اسیر صفتی آورد
 ز انروز هر کس که بگویم صفت
 صواتا که جانها بود در وح پرست
 گویم صفتی نیست این که در صفت
 ز دور هر چه بود غافل در است
 باغ افلاک اگر شنوم با آن شرفی
 ز هر کس دو گوش ز منبر فغان گراست
 گویم صفتی نیست این
 که پوی سپهر برق و پشم چو در است
 الفقه در پیش که در شرف رآن
 که گوش من بر آید و کس چشم برد
 الکنه صفت بر بر ام او بچشم
 در زک این لاده چه در منبر است
 گوید که از چاه کا من سزاوت
 این کس که چشم آمد و این ز منبر است

که هر چه که کند در او نصیب
 پویند اگر با دودش زور است

نامی مجرب ملقب

ز در ارشاد جهان شمشاد
 که قدر حق شرف و بگو صفت
 سنگ ن قدر ارفق نهر که عالم
 در کلمه در در کلمه نرسا صفت
 هر شرف حق که باک غوزین
 هر شرف بچشم بود یک جا صفت
 نه ایس که در نرسا صفت
 اجسام اعدایش چو انگش صفت
 جان نیز باشد بن خشم پیش
 در است چو روح در ام ان شایست
 بر چرخ اگر صد که در شرف است
 از مغز هر تارک آن ایند صفت
 چند ان بودش دست خراگش
 پروان ز صد قطب جنو با و شایست
 با دست سید ان خیار شایست
 در کشت که چشم از رنگ صفت
 که دست در شرف نم از رنگ شایست
 مانند کمان قامت تو س از رنگ صفت

از منقعه که چرخ گزیده است همیشه
 آخر تا بهر که در از خراب است
 که است این مجره نغمه که پیش
 زرد سگ ده پیشک و سینه است
 که زنده گستان از دم شب مرزها
 این مجره در زینت و فرمان است
 چون زینت به کام گزیده بود اکنون
 کجگر که در نقش زلال است

بر صفحه سبب لذت نایب از نغمه

این مجره با جگر که گنج لایب

محبت علم و جان فضا یک ملام
 نسیم مرمت را درون را که نغمه
 هم در شمایم لطف مشا مراد غیر
 هم از روح و اج لطف خود بر تریح
 بود ز پر تو را بیت بر سگ نار کیم
 بود ز نکت لطف شرم با پیش
 اگر به بجز بسخیم دل تو محض خست
 و که چو در جویم کف تو لذت صبح
 که است بجز دلت را بجز صد تنفید
 که است بر کف با بهر بر صدر صبح

باید از نغمه

زبان زده صف تو که مر بود پیش
 همان ز سرخ تو را جز بود یک و هیچ
 ترا دوست که پیش فر بفرساید
 که اشک و نیند و خواند پیش
 در که گویم با یاد بر شلم نایب
 نه سینه که با پیش و هم نغمه
 در که گویم که نغمه که کرب منم
 و در که گویم که نغمه که کرب منم
 تو خود که گویم که من هر زمان پیش
 غمب با غم نغمه که زشت فعل فتح
 غم ز لطف این دل سپید زنده است
 بکام هر کس شیرین و دلپذیر و صبح
 صبح مطلب من شد جان که میگویند
 گنایه در بر و ناست ایغ از لقمه

دگر

شاه که در بن مجر آنکه است
 روشن ز دین که کاش چشم بسته
 چون ز لطف این در این پیش
 که در دلف رفته شایسته
 زنده تا رخ آن گلک سبب
 ز در قسم عشر فرشته زب بود

وله

ندان زمان یکنه دوران عقیق
 کما به بنبل وجود سخا در جهان زده
 چشم جهان نرید چو او انسدیده
 تا آفرید کار جهان را پیا فرید
 طبعش در یک ز افضا را صرف
 دشمنی فرزانه اقبال را کلبه
 تقیتم استان ویشیت کفر من
 پشت سپرد ز پاسبان خنجر سید
 از لطف او مزارع آفتاب است
 زان کوه که در بهار میخسوم ز غویه
 در موسم بهار هموم خزان زدی
 آید چو شعله سخط او پشمال
 در موسم بهار هموم خزان زدی
 که دید ابر مرصت او چو قطره بار
 در شوره زلد فصل در انوار کلمه
 در روبرو کرد و هاسس بنا سرخیز
 زرد و سفید طالع فوخنده میسد
 در آن و بار پیر جنب کرد بر که
 بر باد و شامشه بهان سرور شیده
 زان کوه بر که که زرنک زلال آن
 آب حیات کشد بقلات تا چه بید

هم قدر آن زمر که چشم بر بجز گذشت
 هم مشف آن بر اوج نیم آسای زده
 حیران آب روشن و سفید میشد
 این چشمه نمود در این غوغا مشبه
 در روز جزا چشمه کوه بود آید
 در روز جزا چشمه کوه بود آید
 این بر که راه پناه شده لب چش
 از طالع مجتهد روزا شرمسید
 تا بیخ عالم خواست سپهر کتاب
 او این دو مصرع در پایتای آن کز به
 بنیاد آن زمصرع تا نشود حیل
 تمام آن زمصرع اول بود پدید
 جاوید است چون زین بر که شرس
 هر دو نونشرا آید که لعن بر زید

وله

در طالع اسم افشار فرزند
 عنم بیست مرا اگر نباشد
 زیرا که چو در حرمت اگر چه
 محبت و بد که نباشد
 محبت که کام به جان
 شیرین لذت نباشد

در زانکه زرد زنگه است زین چند صفت بد باشد
 که اسپوک نشت منظر حوش صورت و چش میر باشد
 گویند که در شب بر آید روزی بقه بشد نیاید
 در داور باشد در شرف در زشت بد نظر باشد
 هر دم ره نوزند او چه محتاج بسهم زور باشد
 آن به که پند و شکر شود روزی من خلف و کز باشد
 تا صبح زمان زین غمناک در غنا ط من خطر باشد
 فرزند ز کسر ز فرزند چون من بجان مگر باشد
 نام پر ران به هر زلف روزی دور و سپهر باشد
 نام من زین خلف بعالم دقیر نه که مشد باشد
 نه ز پند که تا چو روزان با دواش و با هنر باشد

انجمن

نه بر عیش با دم لکث بنده سر که در کده اثر باشد
 نه بر شش از بر اسکاری خوانند و در آخر باشد
 نه با به روز انعام فاسقم از هیچ طرف مغرب باشد
 انقصه ز قیام و کف فرزند چیزی بجان تبر باشد

دله

هر اسرار غم و شوق که گنیز از وجود او طرف دید
 نگور اما که با در سینه اش غدار نه که دورت از کلف دید
 سر نه شرم غمیش هر هشام بنان در چپ مغرب چون کف دید
 نه دانا بان در شش خوان و پیش هزاران رینه خوار از هر طرف دید
 خدایا که ان فرکش جت بر صیبه معا یزاد مدف دید
 جوهر کثرت که بر ناب بچشم لطف اگر هر طرف دید

۱۰۰
 م از ما و مات ننگ دستی
 سر دباب حاجت ده کف دید
 با نواع کف چسبند کردن
 ز آنچه بزم خود را محف دید
 و لیکن کف فلک مقدس
 کجشم خود کتوزین کف دید
 پس ز چند که در عمان فرزند
 ملک خود را قرین مدد سفید
 بزرگان عمر سر زلف برون
 کجفر نام فرزند زلف دید
 چه فرزند سر که خود را تا بوم
 نزد که فر آبا سلف دید
 جهان ز سپهر کتان کجا کج کف
 که ناین هفت در این زمد فیه
 بران کز آفت غیر الکاش
 پس ز صد قرن سپ کف دید
 دل آوز زبان : کف چف
 ست از نوبه لا کف دید
 پنجم که مولودش سطر لایب
 پاشخنی طالع چون کف دید
 چو او اخصه که طالع برج جوزا
 بجوم سید در همت اشراف دید

غرض چون یافت سپهر و کف
 ز جان پروردگار شرف دید
 سبب زنده باز کیش فرزند
 جهان ز جعفر صادق شرف دید

دلمه

چون بزمان شست زدن کرب
 کرد بر مهوره حضرت حسین آمدید
 شاه قیصر پسران شمشیر کرد
 نقش جان جهنم فان جان آمدید
 کشت سپه و این بنا در کشت
 کرد عیوش بر زمین شش برین آمدید
 بد نقش مصر تا این کاش
 نزد رسم و شش برین آمدید

دلمه

زلفی که کرد با کف زب
 کلاه کبان و قبا رقب و
 بر غم سپهر برین بر زمین
 چو بر باشد این خضر فرزند
 سبب ز زبا سلف تا این کف
 که بر شد کبیر این خضر

دلبر

گردن آهوس آه چشمه در کوهی
 میث که نماید زنده در دشتی ز
 چرخ و لغزب از پیر جانب پند
 تا که کرده گردن آن آه سر پند
 در پس در پیش سگر کله پند
 در غیر و زب را در دشت کله

دلبر

بعد خرد گسترش آن آه چون
 خدیو مرعیت آهیش و مدک گستر
 هفت و سر که ماند از سگون چرخ پند
 زین صحر که اندر در پیش چون سر کز خند
 اگر بسم زین پروانه و غم از جنبش
 اگر ملک حکمت یا بند با و سگ
 ز غشش مغربت چون کن موهوبه
 ز عدلش و عفت کس جز اند کرد جوهر
 ز غشش بر تن ضیفم منام بر آه
 ز عدلش و عفت کس جز اند کرد جوهر
 مدام معرفت را کس تواند با شد باد
 کز حس و عفت کس جز اند کرد جوهر
 مکن زدم کردیش و سگر تر کش و چنان
 بناد از شرم کزایش عماره و دوش

چو این سجد بر دل شرفت در پیش بویا
 با مراد فرود آمد چو زنده در پیش و ز بود
 چو در آه که کرد و زنده خراب است کله
 بکلمه او که برایش ز کردون پیشه برز
 کزین زلفش که محضش چو مرغ خدر مرغ افزا
 کزین زلفش از کس جواب بختر جان پرده
 کزین هر عفتش بدست بر بود زلفت
 بفرق عفت کزین نایب خسته و جز
 محقر با ملوک خرد و حکما کس راوی
 مکه با جلا سگت او مرآت سگت
 زلف کزینش که و زلفت را که بر کوهان
 زلف پیشش حوت نیز مانده بر کوه
 بنا و سپید و پیشش و هم را بر با
 چنانکه شرمش از شرفش نوبه چشم
 بسوس غمد و به پیشش بود جوار دادی
 بیام عوشش پیشه به عفتش عفت مازک
 در شرا عفت بر مرغ زده پیشش ما نو
 ب ن عفت در خم زلفش عفت مازک
 بدی کس شمس در پیشش مازک نو
 چو سپیده پیشش لایق باز زین حسرت شرف

قولند از زنگ بود محراب آن اصحاب نورانی

زبان پرورد جانش آن پدید امروزی آن آب

عین چون نرسد از نوره آن پستانان از کعبه

با مدد نوره کلمت سحاب از زنگ آتش

دگر

گوهر در بارش شمع ز بیم سوخت

انگه بر کس از زنگ نقره از سیم کوش

انگه آمد زهر پیش در بزم و کوشش بر

آن فلک قدر جگت خصمت که در جبین

مخرو در زنگه در جسم انکاهن بی شکام و قن

که در شمع قوم به خوانان کند از زنگ کلمت

مستور از نور

نصف از دست او نهان زابر قطره بار

بگرد ز طبع که ز خویش بخت کرم

در برش پای به تر صبح سیم بکوش

از دست از کوشش که آمد قطره بار

ساخت از خرم بنا را که نه در کوشش بخور

در نفس اینم نثار و محبت تو چون

هم دلاراد شمع آن چون زهر زنگه

اینهارت با چو دله تمام شستند

کلمت سیم سحاب از زنگ آتش

دگر

محمد اوم فلک م بر آرزو بری در غمت و نشان فروغ این موز

۱۸۰

اس زهره شرم چرخ با تو مطلق
 اس رنگت در دهر بر او مجنون
 اس آنکه خاقون پستان کلمات
 طفتت که ناخوانده هنوز ایچده چون
 باشد بگذارم اگر که جز در بخت
 صد ناله شرم و بیگانه سو جز
 در کت هنر اصحاب کلمه تو با نام
 این هر دو بر اید خسر دست مجوز
 محدود شود نرسد افکاک اگر روزی
 مفروض شود عهد آذوقی اگر روزی
 تا هر که آلت بی دل تو حیب
 تا بر کند سحت بزم تو مطرب
 آورد در دزد بجز در دزدگان که کند
 پرورد و برایش کس زلف که کند
 شد بر او زلف تو آناه و با چه
 ز جان تو که نیز چه استر خور
 گو تا بر آه و دم با و به بهمن
 افتر و نفس دم زن که نورش در
 تا خواسته در کج پاربط عیارات
 اندر نعت از حرف اما آوزین از
 لذت نیست و ات تو نهان با و غری
 از زور بزم تو منس با و مطرب

دینار

ولما

شاه که در بان جم فون محمد اکینت
 صعود را در در کار حدش لایق است
 آن جو خشم که خفا شکت آورد دست
 ز سر بر عرش همه زانکس کردن طلا
 آن که کجا میر که در بان یکس را
 ز عشق شریف و ز نور صفا و ز پودن شفا
 لب که شوق همه حکا و در دره عام
 قامت کردن از ان کرده است بر خطا
 کت بهت خلقت ویش با هم می شد
 اجسامت سفی و آبا، محوسر در است
 شایب روان فدا اوله در ان و اوده
 رخ حس را اجتماع و چا رسد احتلاط
 بر سلب که ز به قدش در حش خفا
 کرد کویا رسد تا پند در رسم خفاط
 که کس انعام بر نم بشرط خدمت است
 بود در چون فیض با رشده بر زین است
 بر ندر که اکنده است اعلا شفا
 بر خط فک که کرده است ایماش با
 چون ز فیض جو در بین است شد با
 هر طرف چندین رباط نور در این درین با

۱۸۱

رنجش نیرنگ این را با دلند
 باگز بند در سفر که روانش لغبط
 کوی آه در شب مگو در آن لاله سپید
 در شب زگر کند با هر که بیدار نشود
 دور و نیش را چون ز جانی لغو عشق سرد
 سکتیش را به دل از دولتش خوش
 امرا و چون این بنا را نیش انامود
 فد ز روش دوو طبع ریزد از آن نیش
 در پانچ سانش زورم کلک سی
 رهرو از اسکن آسود که با دین نیش

دگر

از نیش مر که کرد زرقه خوک تو
 کس نور نیشم ز برین برین سخن
 از قصه کس که نیشم نبرد
 فلک پاش یافت بر جان کرد و نیش
 بس بر راه موکش هر سر اسر هم شد
 پر کواکب کت مانند فلک خوک
 هر نیش اندم که غبار کسرت شکر کند
 عهده آن دید به سپه چشم بستیاق

دگر

نیش

ز امر سنان جوان بکش جو الفطیر
 که چاه در زن است و جهان بان نیش
 شاه سپاه چشم مخته که در ام
 معج با دست شمع آیت اکتفا فرین
 چون این شاه نیشم کرد نیش
 نیش دین به ملک در او کرد سخن
 ز در قسم کلک سبب ز نیش نیش
 با و در آن شاه جهان با دین نیش

دگر

بگم شمشیر نیش که در رفت
 سخن نیشم ز نیش آمد عظیم کرد
 شمشیر هر که باشد با سبب نیش
 که این نیشم فیض است و آن نیش
 جهاندار که آن نیش بود با نیش
 که این نیشم بریز آمد آن ز نیش
 با نیش عمارت نیش نیش
 ز نیش چشم می چار کند نیش
 فضا فکر قدر مر ز نیش نیش
 که دانه چار نیش نیش نیش
 ز نیش حشمت کس ز نیش نیش
 ز نیش کوشش فار نیش نیش

شود چون نیر و ستان را همین از اصرار
 و چون با تو انرا توان زلف لعل
 ز بیم سودگشت ز در افسوس
 ز بیم برهش به گریز لکن تو
 زمین بخت میدیش بود کف از
 بواب ملک کرد از بد چشم
 اگر به عدالت گویند این نظم
 ن زد وقت الفاظ بسیار
 در دیار شای که هر ذریه باشد
 بهت سر بر من از افسار
 ز روی پستان کشت چو من
 چو دین اهل از جید چو شیخ
 بشهر و ملک فرودین کوش
 بنامه سخن کف از فرود
 در آوار ابرش اندر غلار
 چو در دیار و اقیانوس
 چو در طره ایسا چو ارک
 صبا پر کشیده ز سپید
 کعبه افکنده از سوی
 کشت ز نیش با باد بهار
 دمانه لاله کف از
 در و میوه لاله

باز

به سر چاه از آن که در پی
 تو اند کرد بهر باوه و لای
 ز نو تعمیر فرمود این خاک
 خاک را پیش کوشش ب
 فقط سر و بر بخش مدح
 چو چشم کف و ستان
 بنو در سلم نه پاره افکند
 بر پیش فرزندش بود ز قد
 سره بر لب اگر زنده
 خوش از لب که کرد
 اگر با الفاظ بر پیش
 فرود ز جملت
 عرض چون یافت
 پیش کو
 ز فرود کجک
 سخن پیش این ایوان
 سکه ز کنگر

وله

بگم خرد گسترستان
 شت و قفا با که
 سیدان شمر که
 در میان قطره
 شت و قفا با که
 در میان قطره

چونک آرزویش کنم که شیرین چرخش
 بود رو به سان درامتیله این شیرین کرد
 مرتب شد ز ناز ناب و بجزوه دوری
 زین طبع میو سپید لعلک ما دوران
 زهر مجنون و دلکش که در بزمش
 به ناز پر سرسخت هر روز تان
 گشت بخت کلهما لطف اوراق زینش
 ز اسپه خزان هر یک معوی چشم زلفش
 زلفش چون ریش آتام کزین دوری
 بر جرم شفته نور شیرین فروغش
 مسکب این مصرع و کس کوش زینش
 که دایم با دل زین مجور زینش

دلمه

جدا بجزو و محبس فروز
 مانده حیران ز زلفش لعلش بین
 اقا یا آسوت بزم شاه
 یا سپهر گشته سپهر بزم بین
 عکس اشک تو بپند این صود
 کاسان بناید ز لعل جبین
 این بایرون قصر عایا درگاه
 ز زلف تو آناه بزم زین کزین

فان در

دلمه

فرمان ز او سر کردن رفت عاقبت
 کیوان هست اوست برتر ز شرف کون
 از رنگ مهر آیش در چه دست برین
 بدتر م نبل و شش در فلک کج تارک
 از کوه علم ارباب آرام ناسان
 از رفیق جود روشت مسموم ریح سکون
 از زمین لطف او ز هر جویه خواص تریاق
 از چرم قدر او شده باید مذاق ایفون
 مقدار قطر چند چون آتشش دیا
 بکف هم جیش الفاظ آسان بجزوین
 زو شتر یزد محض دلدرد براس برورد
 آیش مزاج بملاب کجاش خواجین
 هم چشمش بستان هم پیشش لکیش
 هم سنبش بجزو هم لاله اش بهان
 خندان چو لاله سزا کزین چشمش
 سکنین چو لعل لیا زین چرخش مجنون
 آمد هم از غیشش چون بوی کوشش
 باشد زلفش غیشش حون قد با سرورد
 در امانت ز زلف تو کرده سپاس
 کز اسپهر چرخش شد بر چرخ اوزون

ز زنگش آرزو بران دایم چو درود
 ز ان که زلف او پوسته در کون
 ز دور چو یافت انوم آن سپا و بار
 ز درگت که روش آن ز دود کون
 لخت سبب نبوش ز درجست باج
 که در ان عیبه این اس چو آب کرد

دل

خان و الاش که در آسمان حسین
 انکه سید ایت تجس بفرق فرقه
 انکه با پیش کم ز غیبت صد کج که
 انکه با پیش کم ز غیبت صد کج که
 در عجب کجوبت عیش لیک بجز کین
 در سنا ابریت کیش لیک در فرشت
 ابقی دور ان شا بد هرگز ز زمش کم
 نوسن کردون ز چه هرگز کیش عیان
 روز کین نیش ز صغر ز غوغا ز غصم
 زان هر خنده که کرده خند طبع غوغا
 در زمان عدل و ملک ز در ان کج کین
 در پناه خط او خلق از جودت در مان
 در سر از خیم نباشد بره ز در کین
 چون بود از سبب ان و در این شبان

دلعاو

دل

ز امروز در شکر که شان ز لیم کلف
 با نقر ز خاکش بس فرم تر بلخ جان
 شد قضا چو رود نیر جا در روز
 انکس ز دوست یک پهلای سپه ارکان
 لخت و کیش مویش حیرت زلف کفا
 سبز فرم ز نیش حیرت خط بیان
 در هر دو کیش آن مضمون اولی نش
 ز در لال زیش آن خط بر سر در نیش
 کونیا انکه بیت آب و سبز بر کیش نش
 این زمره کون پرند آن چو زین پر بیان
 جعفر آبا و آن ده ز حنده راه بنام
 تا ز فر زیش بنام یاد که بر در جهان
 شد چو سبک زان قات آبا و کون کون
 رسک ز فرم زیش بر نه ندر آسمان
 از پانچ سلس لخت کیش سبب
 ز در فرم در جعفر آبا و آب جوان شریف

دل

بعد قرنا حاستم تو هر ز راه عبید
 ز در تو امر رخسار لباب بچوم حسین
 ز عیب بر سر سبب بود بر کیشیم قیبت
 از غفلت ز در تو زب اسراران ز غوغا

سین کوهکفت آنکه کفت البیتضاح العزیز
سین مین کفت آنکه کفت ایس اعلیٰ

دلبر

در زمان خردمراکز فرساید برینک
بروش زان که او فرید که حسین
سرور انجم چشم شمع شاد آنکه سود
چون سپهر از در غایت سو بد که حسین
مغز انکف غنای بت واسطه شوق
فردود عالم کشته مشهور بد که حسین
بنده ابن سبتان غان زان حسین
آنکه باشد کمترین چاکر بد که حسین
دانا ملک صفای آنکه خندان در دست
همانرا اید آن کتور بد که حسین
کرده بن در وصف این در که در کوهکفت
شد دو خود طالع زینک فاد بد که حسین
قباسرند که نیت این برین در با سحر
بسیکه هر شمار اشتر بد که حسین
بنا کفت در بیت چشم آسود و شاد
ز اضران هر بیجهدم کو هر بد که حسین
با که که در بیت طالع زان مدنا مستقیم
هر زمان صد زهره از زهر بد که حسین

در غم اسرار است ز درد لاغز و غم چو کفت
ماه نو چون صفا این در بد که حسین
این در سینه زان زمین نایز کوشش
بنا کفت در سم زینک ز بد که حسین
چون هاس روح پاکان زنده شوق
از پاد جاد صید بر بد که حسین
در غنای کوه اگر پشده زینک آن
آفتاب این صفت کتور بد که حسین
چون حسین آن کتب در کتور بد که حسین
این در کوه کتور بد که حسین
از پاد تاریخ ساس ز در غم کتور بد که حسین
ز بد که حسین از نو کتور بد که حسین

دلبر

غان غنک اجال حسن آنکه کتور بد که حسین
حکم تر زار کتور بد که حسین
آن زینک سبتان جانت که کتور بد که حسین
زینک چوبتین بهشت این در کتور بد که حسین
آن بان سبتان عدالت که کتور بد که حسین
صد غنک چوبتین بهشت این در کتور بد که حسین
زایوان کتور بد که حسین بود در غم
زایوان کتور بد که حسین

دارد درم خوش از خوشتر
 خادوم چو ز غلام بهشت این دوسرا
 بر وضع ارم زو حرص غنای
 چو ناکوبان بهشت این دوسرا
 هر یک ز بهشت یکا غرض و دلرند
 دوره لعلستان بهشت این دوسرا
 زان پیش نبودند سر زده و کز نه
 میبود زنگان بهشت این دوسرا
 بنود عجب از انش عجزت بگذارد
 چون شمع شنان بهشت این دوسرا
 در دیده بختیق بهشت آمده میخی
 چون جسم بود جان بهشت این دوسرا
 از دیده شد روشد رفویش چسند
 که دیده رفوان بهشت این دوسرا
 که ش بهشت از پیش در روز بود پر
 از نعمت الوان بهشت این دوسرا
 بنوش سب از پانچ نیایش
 پنر چ دو پوان بهشت این دوسرا

دگر

ای سپهر مکن که زهره و کیوان
 بد که تو گشند آن فلک این دوسرا

ای قریب جنا که شاه قدر ترا
 نزد که هر کند تا جسدان که مر
 شیم لطف ترا منفعت پر جان کشر
 سحوم فقر ترا غنیمت چه جان کشر
 او امرت با میربت پر خرا آید
 نوا بهت ز غنیمت زهره را نامر
 ترا چو صد فرات غم و شرم و دورت
 و لیکنم این بد از درد آن کوه نامر
 درین دور زده مراناه فرستادی
 چه لطف خویش بسا کجاست و بکجاست
 مرا بر سر و ناسخ یاد کرد و دور
 ز شفقت تو ام رزم این دوگاهر
 همیشه با سر و ناسخ ناکه کشته نفع
 ز عنت برقان چهره چون شود کاهر
 رخ سپ تو با دایرینک چون ناسخ
 تن عدل تو غلطان کجاست چون کاهر

دگر

هزار فبوس از جرسیدان سبک
 که صبح معوش را بود پیش مهر تابان
 درون بگر که ز تابان زلفش
 درون بگر که ز تابان زلفش

بعم انکار که در صده فاطون را بختی
 بجز آرزو داد در صد تقدیرس را بر باد
 ز ما و آن بود در جنب عقاب پیش مراد
 اگر داند هر وقت را در غفلت از ناد
 سخن کوتاه و واضح سخن شده نامزد
 جهان را با سخن چون او سخن بسخن دان
 بگذرد جان شد مرغ خوش ز جوی آبی
 نماند در چنین دهر پستان مرغ خوش آبی
 بید شده پر جویش مخافتی که بودی
 و جویش شمع یل با دلم شب تاب
 نظر بر بند زین کش که با او بر بند
 بود بر بنده او سخن بر پنجه چکان
 جهان نظم زین پس روی بر اندازد
 جهان ویران شود در درشت خیم جهان تاب
 کربان جانش چاک ز دست بگشاید
 به چشم آینه بین به در نظر که پاید
 دلش فارغ شد از غم کبر نماند
 زغم بر روی او در که او ایستد
 ز خون بر لب سوزان گون بر در کش
 اگر ز کشت قهر به به ایستد
 کوفی زین رسم به دم شید غم نبوده دل
 اگر زین پیش که از شور خواستند

غرض چون در جهان ریش در دور مشهور
 بگوش از هر دو از فریاد از هر بنده افتاد
 سستی از هر بنده مال تیغ و نجات
 رفزد او که نکست فصاحت کسب با

دل

از امر شنش جهان صحیفه
 شام که بود شمع بود و منشای
 سلطان قدر او قضا نکر که عدلش
 آسمان او مرشد و نام مرز مانی
 با نغمه بگر سخا و عجب ریش
 که زورق افناک بنده در بنای
 در علم جانش توان کف میرا
 که بلاء و جلا داد بود با ستی
 با نیت هر علم و هر شائش
 هم هر مفاخر شده هم بهای
 شد نظم این صفت زین بعد که باوی
 خست ز در زنگت بود قصد دای
 الفاظ در بخش مینای ز سوادش
 چون آب جیای که ناید ز سیای
 با خط خوش آن خط خوبان خط است
 خضار و من از رسد هر گیای

بنود پاهای درق ز جوف مردمش
 اف ز غلغلات و خضر برش روی
 الفقه چو این جد ضعیف کیش ز راهند
 که سر در آبروی دران درج کمای
 شد حافظ این کج صاحب لایق
 کفا که بود مخزن اسرار الهی

وله

زاد شاه جمشید شمشاد است
 باس او کتر نیا و زایش کبرکشی
 یافت چون اتمام این عالم با کوشش
 بر فزونی شش کوه و شش کوه کوششی
 ز یاد تاریخ سلس زور قلم کلمات
 در جهان بادا پاسرین بار که چوششی

فی المرتبای و القائل

خار کوزار جهان آقا فلان
 اکیه بخت بیست حجاج شربت
 اسرگز اسکن تو باشد عیال
 با لفظ از قوت و محروم زور قوت
 در پنجه مسدود او شمر که او
 هر زمان خواهد خدا هر طایفه قوت

نور

ز هر در کام توبه از نفس
 که رود از سینه خود در کویوت
 لغت لچون جایز آمد جایزه
 صدر است نه شکر اما هر لذت
 باز خدا خواهد قنایت کسر
 در سجو دو در رکوع و در قنوت
 نیت در شکر چو نیت مسکوت
 عهد از شکر چو نیت مسکوت
 بعد قرنا در فرستادن لطف
 بهر عالم ز باغ خویش توت
 بچنان تو نما که در ایام قضا
 خورد و شوان بهر قوت لایوت
 خورد چون خورد لطف چون صفا
 سبز چون اسد و عقیق چون ارزند
 کاش تا باخت کشر با دور
 بر علم خور نام هرگز زحوت
 زود عایت چنانچه لطف
 کار و اباد باشد که بز نیم سکوت
 هست تا با قوت لطمه اکین
 بیست تا با فضل عصفور توت
 آینه قوت با داور دولت
 فضل عصفور با دوت بر برودت

بشخص شسته کفم عدیتر که با یک نه توان این سخن گفت
 هموار از زینم بر زبان بود که در محفل و بر سخن گفت
 کس از یک نه روز خود پیشه که روز خویشین با خویش گفت

دگر

صحت اکتاد بود و اقصی کاک مر لزان و اقمه مرقوع
 ممانه منم و اشف زین نکت فام کاین قصه در بن شهر بر حدیث است
 صد ما حضرت ادر و ندانم که فدارا خوبا ز اصول و فقه و فروع است
 مزوک کن این فاعده نکت که کیش مانند طلاقست که غیر ز رجوع است
 درین طرفه که از خوان تویر که کفتم فایا شکم با زچو مسکام شرح است
 زیرا که در آن بر تویر حس است و کس چیز که توان خرد و غیر غصه شرح است

همین کرد بر عهد انفقور یقینت کز تره باس بیست
 چو سنا سهم بیست زیر که اد مش به بافتن چو سنا بیست

دگر

خانی بزرگ خط کاشان الی کفر بریدر کینه و الاغلیس میکند
 سریش رو فردو پنجم کوی تقسیم این چنین جنر پس میکند
 امیس در ز سبزه آدم چو بود نکت آدم چگونه سبزه پیمیس میکند

دگر

جناب و اعظ و شمر کزان دو کولیم صفت نیک فرزندان زنده خواهد شد
 چو باشد که در اشخصه منتم زمان زمان دلشان پر زنده خواهد شد
 در آن محله و جنگ و تیرت با مراد چرخ در سینه ستاره خواهد شد

قرار شد که دو دختر بیکدیگر بچسبند

بمان آن دو کجا شد ایام داشت

دربین بازیگر چسبند پاره خواهد شد

دگر

کو سینه که در قریه فین که بدهی ریش

در هیچ که خورشید بر درو زاری سر

هر طغنه شتابند بر چسبند ز چسبند

در نیم قرقر که آمد شد ایشان

چاره تغییر که شد که بفرز قهر

بس صد مره از آن که بپرسد کلاه

دگر

خواهد بود و دشمن چون بوی غلام

بمیان

دیو م از مویسیاه بود آنکون

کلمه این کون که مویس از نظرش

لکنت مریث مکس ریش منت

دگر

نواب امیر الامرا او در شاد

در نامه عیب او همه کس غیر رسالت

خاندان که چو عارف سخن آید مویس

در جمع ذخارف صفت حرمی بنا به

بچسبند طلب کرد به توصیف خود از من

یا آنکه مراد کسر در شوق بخش

کلمه دو سه نفر مین کسر و کلمه

۱۹۱

قاف که نماند که شعر مرا قد
 ز بر که ز بر پیش مرا و شمایه
 و در آنکه شناسد که نظم و علم را
 اما محزون این که هر شعاع شناسد
 غواص بخوابد که نفس در او کی
 ذات که زبان اصد و شمایه
 شرم همه کج که وصفه لایت
 این کند م و جویش که کلام شمایه
 اشعار و قی آن که محفوظ آن را
 سازدش اگر حفظه و کلمات شمایه
 اکنون که در وصف نبرد عهد شمایه
 نه مرتبه عالم و صاف شمایه
 آن به که شوم با جراتان باغی شمایه
 باشد که در استغفر زاهدان شمایه
 حرف و دوسه کفتم ز حکایات پیش
 تا بر سختم قلم و حراف شمایه
 من ز بدیش ریح به اکتفادی
 کس چون کند سیف چو سپاه شمایه
 کون شمشیر مرد و کند پاره ز بخت
 کاین صورت ره انصاف شمایه
 کدر به توان کرد غلغله و ذکر جو
 چمن که ره کون زنده ناف شمایه

فراز

دگر

شد و تر شمش در کافان
 چه عفا باشتن چون کبیا نایاب
 در بود و معدوم و نایاب این دور
 کاش قیمت داشت در کافان

دگر

با مصاحب هر که در محترم دلام
 که پاس حرمت او لازم است در کاش
 شد صحبت به صفتش بجز من عمر
 فروغ ده دکن و شمع به پیش
 مرا بچکفت خطاب زبان خود کرده است
 چنان زبون که کجکاف رنگ ز شمایه
 چنان کند همه دم آنچه دله و زلف نام
 چا و دیر فراموش و قدر دورایه
 هزار قصه سواد به تپو هر سخن
 ز پادشاه و کد او تو انز و دره
 کلام او و نغمه فهم چون میخند
 سپکدگر صفحت به پیش
 دلا ز ترس به بدی قاف ای
 مدام مسو بز هفتسم بجز پیش

زدنک اینکد با هم ستواش در دست
 که بر قطع کلاش جواب آرمش
 نه بکنند مرا فرستند که کوشش
 بگرف با تو کوشش که کوشش
 زجر آتا که بگویم با و حکایت پس
 ز خاطر که دهم دل به بخشش
 ز دست زن جهر بخشش در دست
 بجز تم که بر نهم پندک بر پیش
 سبب دست بسیرین بر دنا کرد
 خدای دادم ازین قیاسان که پیش
 زلفظ یا و بیانشند تا عیادت پیش
 ز عرف نقر بیسند تا مراد پیش

دلی

به آه فلان هم جرم
 شکر تا بر و بر بخشش
 کاه گویم که کیر خسر الحی
 شمع زیند پست کوشش
 باز گویم کوزین کشت برت
 سر شمش دقد بیتمش
 کاه گویم چار در خوردت
 که بود عاف خوردد کوشش

بازم

باز گویم که جسد کند
 این کیا ضعیف در بخشش
 کاه گویم مناره لیکت
 بیش تا بر در دست بخشش
 بیش چند که گویم
 پند بود بکون زرش

دلی

خواب را در قطعه کوشم
 قطعه مطبوع و لغز با مزه
 چون شینه آرد ز پیشم زیم
 خواب که جرات کم جریزه
 لیکت که این حق مدح تو پیش
 مدحت ناکشده ام را معجزه
 که چه زمان نزل و تقاضای عشق
 کرد خود را خار و میگر دیزه

امقدر شده که با تغییر لفظ

کرد نام جزیه را جایزه

همان کشته پند را نظر کن
 که در این غیر خود پند پند

ز ناله جزوا آلف و وردی هم استعدا تا پنهان
 بر دس او که خود کا فرسینا اگر پنهان بکنه پنهان

فی المثنویات غیره

بشکافه چون جمله آراسه چون
 نهان کرد درین سکون پرده چو
 ز مستور چو مسد پنهان
 هو اشده بر کردار جیاس فر
 ز نامرسید شد هم تا بده
 بر آن که بخت جا بدیش تا
 ز هر سو جهان کوهر شب چرخ
 فضا خلعت تیره چون پر زلف
 تو عطر بر خفت نه شاه جهان
 سخن آهسته زلف و فشان
 من اندر با گوشه صوت کزین
 بنظر آملان و ز بین
 چو مرغ سو که ز بید کشید
 بر هفت عشاق و کشت سید
 ز خواب خوش اندیشمار در
 دو چشم فرد و دست چو چشم باز

البدیع

بخوا بآدم روضه دلوار
 ز حضرت خلعت طرز و طوبی طراز
 چو فرد و سن پرده در پنجم
 در آن روضه فرد و سر ستهاد فن
 دل و دشت از بخت و زلف و سوس
 دل پر در بیخ و لیس و زلف و سوس
 بن کشت از زلف بزم سخن
 ز نظم خوش تازه رسم کهن
 ز طبیعت بنا بر سخن ستوار
 ز پیشینان در سخن یا دکار
 یک انداز ز م تر ز پیشتر
 کرات است گوشه صحنه پیشتر
 لب زلف عسرت توانا پند
 که این کلمه نارد بر حسرت باز
 بر سر باش ازین زلف خوانا پند
 که زلف درین کس گفته بری
 در خضر بودش عسرت با نر
 نه برک آوردش خسارت با نر
 درین کار پیوده چند ان پیچ
 که خود سود این پیچ پیچ
 بر یک فرم درین پیشتر
 کزان بگرد بزم نامت پیشتر

بر لب بروم بنامه سنج
 که تاشه بخشه مرا تا ج و کج
 بسر سنج بروم درین سینه
 بجم زنده کردم بدین پاری
 بکنم در غم که غمینه
 که ز با دو باران سینه بکنه
 با دانش من کج را برکت
 بمن جز بسا سرش در کج
 بدو لغتم اسر مغرستان
 بجز انجمن از تو صدستان
 پان تو جان جهان سفر
 ز طبیعت با آسمان سخن
 کلام تو در کام جانها چو شمشیر
 سخنهایت او نیزه گوشه شمشیر
 در بیجا که در بخش ناسازگار
 نه خود در ایام این شهره
 نه از زبون بخش درم
 تا کور این خسرو چشم
 کنین بنده لغز در هر زمان
 بدست آبدت حاصل کج کون
 بهار کج در دست محضر
 بدست تو در سر کج کون

بهر روز

بهار کج رسیده در دری
 بسر کج گوهر بدست آوری
 بهین عهد خویش در هر سینه
 بنامه بر درش اسر سینه
 جهان بیست هوسنه بر کج
 نه اکه از عهد این شهره
 جهان خرم از لبر انعام
 ز نین سر خویش از جرم جام
 سببش کج که از کرد راه
 نه افکانه قبه بارگاه
 ز قدرش نه چو سخن و عرق
 نه با ز غوغا و سنوق او
 سحاب مکارم جهان ببال
 محبت کرم بهان کمال
 ز سحر دلش بهت و یا مفر
 بر ایوان او نه خاک ستر
 بگو مرث اسر فریدون فری
 منوچهر هر سر سکنه در سر
 نعمت تو انبت دلبر ز کرد
 سببش هوش دفر به روز
 قضا با جانش نویسد بر لب
 چکایات کدوس و از سیماب

کجا ترا چو کنگر و جودش برت
 لب نامه زود فر درشت
 لذت نام بخشود و کافراد
 بگوش بوشه کان سچو باد
 بهر جا بخش در راه و سپاه
 بگردون زبس بر شو کرد راه
 بشکر کدک و کیترستان
 خدمت زین سکر نه آمان
 چهار لبس ز برق تیغش نقر
 فضا ره جانا چیش صف
 بکف تیغ روشمه بار زفر
 که نقش بدیا نمند منر
 شکر نیشد اگر بر شیر
 بهدش بوشه ز پستان شیر
 بهورش نماند کسر بخر باب
 در کجغه که ز زهر خراب
 بهدش اگر شاد هر کسند چوت
 جفا ز کجوبان جوش کجوت
 ستم که لذین شاهان شکر بود
 کجا نیز جوش برکش بود
 جازرات خفتش چمانده و پس
 جمانا دور است دور و پس

چو کغم یا شمه زین درستان
 بدان هر دانا سر روشن رود
 بین کف که نعلت از مرغ شاه
 نصیب کیش خضار خوشید راه
 مرا چمن زین نظم چون دانا
 شد خاطر ز کام دل بهر دانا
 در زین محزون کو هر نا بود
 پفر ز زریان به سج سوز بود
 کتون زین شاکر کشته سنج
 در پتر پاداش سر سنج
 کجوان بر شاه فیروز کجوت
 بکوکا کجوت سه پهلوان فوج و کجوت
 کتون پاک زین قصه سینه مبان
 کغم برد عا حتم این درستان
 شب و روز تا شمع بزم سپهر
 بود پرتو شمشاد ماه و سپهر
 زده ایش در و جوتا سینه باد
 بدوران او و بهر پایشه باد
 هم از حتم و غم شد که میباید
 زین سر زده زک آمان شاد باد
 جهان تا کجاش کرد و مراد
 ز کجوت معسور باد

بنام خداوند تعالی
 این کتاب در روز
 کاتب این کتاب
 در شهر تهران
 در روز
 در سال
 در روز
 در سال

ملفوظی سرایا

ز سر تا قدم پسر آن کنار
 همه منفرد لطف پروردگار
 چه کیسوس زمرگت پریش
 نماند هر تابنده و صیادش
 ز آفتاب بر پسر دلها کند
 که بر پسر او نیز بهت برسد
 سر زلف چون روز عاشق سیاه
 پریشانی تر از زلف بنوازش
 نماند بهت از زلف بهت سر
 چو سودا پس آن سر کوه و کمر
 دو آویزه در گوش زده تاب
 عیان ز کیش زیر شکن کند
 چو آهوی سر جگر کفر رسد
 بر آن دیده چون دیده چقدر بود
 ز حد کف پشتر شد پدید
 که تا سر آن چشم با دو زوب
 ز باینه صبر و پیش و شک
 ز هر عثوه غار کمر شد جان
 ز هر غسفره غار روز نمان

دل لذت بر شکران بود چو کنگ
 زرد نسد و لها طیان بن کنگ
 عرق بر کلب بر آن کنگزار
 چو آهت بر آتش شعله بار
 بیش میسر بود را هر روز
 چو میسر بتی جا نقره هر دو
 ز میسر رو هر که شد چاره جو
 شفا یافت جز چشم چاره
 زبان چشمه خنجر ندان شوره
 دستان خد لولوش همواره
 دبا محزون کوه و کج روز
 کعبه در او شکر خندان
 فتنه که به سخن در تاب
 چو بیسج شش چشم سحاب
 ز غلبه شبنم آن ماه در
 چنان گوگب کبک شقایق او
 بر آب بقامت ما برده راه
 کج بکش بنام سیاه
 در دو بخت گفتن میگر رسن
 چو باروت دلهای بکاه رزن
 ز غلبه آن غلبه پر زخج
 که توان زنده است دست نصیج

نه بر گردن زلف زینت فرود
 شد از نایب در گوش کبود
 دو با زوگند افکنم و سینه
 کند و سر آن کیوان میند
 کفش که شایسته از دست
 کند پنجه در چشمه افش
 دو انگشت و در کزک زینم غم
 ز خون بر پیشانی لطفم
 بر چینه باه کرد و دو بار
 زاده بر او و سلال انگه
 بر آن دست و شمع تا بند
 همه نزه زهر برین چو شمع
 چه بود که گریبان در سینه
 چه سینه در خنده آینه
 بصافه چو سیم زلفش چو
 دوستان بر آن چون سینه
 شکم عاج لغزنده زرم
 در آن چشمه زندگانی زانف
 لم کصد ره از موس بار کز
 سرین کوه سینه کون از کز
 نمان زیر آن کوه سرب نیک
 یک درج مسجون دل نیک

کافور

که از سر تراوشش کلبه
 کس پرورد در زلف غاب
 در ساق جودین در سینه
 یکا کوه سیم از فرزندش کون
 زین کف پسر در فرج تک
 سزه کرمب زو بر لوح ملک
 زه کام منت مند بر زمین
 چون تک در سینه کون برین

وَاللَّيْلَى جهان در شمش که بود **فِي الرَّيْلَى**

پهرش کیم آخرش برآ

اگر آنکه اساس جود بر پشته
 در یک سینه کیش است ترا
 که خون بر زنده کینه سینه
 تا هر چه دیده دیدم در سینه

دلک

یک سیم زنده کجرت یارها
 سبها گذرانم همه در زارها
 آخر مردم ز غمم لازم دا
 بخواب چمنر انقه سپه درها

۱۹۲

طبر

هر قدر بیزم دوست بنویسد
دانش غم چو شمع بگدازد
کز لطف زیاد یا کج ز شمس
معلوم شد که هیچ شمش ما

طبر

هر لطف با کجیت خوشتر
کو سبب ناز بهت مقصود ما
ایک شش خردن بنو و دلیریکا
یا آنکه نهد ما فتنه درون بود ما

طبر

بشما که ز چو ان توام در تب تو
چو کم زود بنوا خبیم پر آب
نسب لیس ز دیده آموزد کج
نزدیکه ز کج حقه آموزد خوب

طبر

برداشت عروس بیغ زهر نطق
بروز هم برغان هم بی غرق

آموخت از این دو کیه خوشه در چو
کس نذیب یا در بر که چشم سبب

طبر

گویم هر روز یک خوشه شب
از ناله و فارغ از خورشید شب
روز آید دینم که چو در شب
شب آید و بنم که چو در شب

طبر

گیرم دایم چه در دل را نخواست
ادرا و مرا چه سود از نوا نداشت
با طایفه دوست شود بر کج
هم دوست بنشیند و هم در کج

طبر

با چو خودم نزد محبت چون شب
چون من خود را بشد عشق آید
اکنون شده نازک دیش از
آبر شود بکینه چون کشت کرد

طبر

دل را دایم که با غم عشق است
جان بجز جوش زده پیش بدست
زخو و بزم نباشد آسیر کس
گور است حاجت تو پیش را پیش

دگر

ز عشق کسر که رتوز کارش است
مانند بر من دولت آنکه رسد است
هم روز تو چون زلف تو کردی پند
هم جسم تو چون چشم تو بردارم است

دگر

نماند ز زحمت پاست است
جان بجز کوزه بزر ز زحمت
اکون که گرفتار تو گشت کند
جان نماند ز صفت دل دل ز صفت

دگر

ز زحمت خود کام که ناکام است
ز اندام بدیش که با جوش اندام
با طبع کش جز طبع تخمیر است
طبع خام است و طبع خام را

دگر

این که زانکه سر آمدن بدو کرد
دور است ز زش زانکه کف کرد
بگوشید سخن شیخ بهت
چون دسته آن شمشاد کرد

دگر

غیر از تو با و پیش آرد است
ز زش زانکه بان من کام است
او با تو سبک با که دلش جوید
من سبک با که دل خواست

دگر

کوشید از آنکه چون کف است
دانه که زش خورد تو جوید است
کازانکه به کاش ز جفا جوید
از دست چنان شد که دل جوید است

دگر

شوق که کند نظر پریشان است
ز دور ز من برده است و جان است

الکون که بزرگت من آمد بیدم هم این بیهوش دلام در هم آید

دگر

ایشیخ غلام زنده گیش تو باج کردید مرام و ملت م باج

ایشیخ اگر مسلح باب فلاح خاک مسلح ماتت کتک فلاح

دگر

شد ماه چهارده ز خورشید پدید باشد که این سپهر پند خورشید

خورشید ز آسمان نوید همه روز و افروز ما به آسمان در خورشید

دگر

بر فرق سپهر سپاهان گشت پدید یارایت خسرو جهان گشت پدید

خورشید در کتاف بر زمین با جهرتت جهان گشت پدید

دگر

ایامه

را که دیده ز دور لطف نور پدید زانکه گشتد بوا در طور پدید

آن خطی ثبت جدا در آن این کسبند مصطفی ز دور پدید

دگر

تا جبین خدیو در بر با کردید عالم همه ز دور فرسج افزا کردید

شاید که زینبر و آسمان فر کنند لکن آنچه آنی آنچه آرا کردید

دگر

که مید رقب زده زلف زین بود و لبیکم با و چو گویم چون بود

ایرکاش که در برم کتاف حش یا آنکه هزار بار مرا افزون بود

دگر

ایر که بر کبان کرد چهره میخندد برقی خندان که با او من میخندد

آن بر من و عالی ز درم سبک پدید این بر من در روز کار من میخندد

۲۰۱

هرگز کلمه غیر از نفاق تو نکند

در بزم رقیب و دشمن صدمت نوبند

مانند شدت شمایب شود

تا مملوک در دایه نماند بجهان

صبر تو بیایح حصوله گویند

خاک که کلمه آورده زان سپردن

ایس باغ گزند غناب فرات پند

در فصل

جا رس چو دران شد آب بگریخت

و ایم سبحان آب حیات پدید

رز تو بی چو تا زهک ایونم باز

همان بستم تیرک چانه کشر

دینم رضی من تو ام سوز فرقا

هر کس نفاق کرد باد صیقل

ز زمینا سرکثافت مترخسق

هم خلق طول موسم نو و لیکر اما

من در شب و صبح آرزو منور فرقا

ز غنای ز غنم نترسند مترخسق

در فصل

۲۰۲

از بزم تو دوراگر خودم باشم
تا که بودم چو غنچه بر خون باشم

با دیده تر که سبزم چون شیش
با قامت خم که سبزم چون چنگ

از در چمن حسن زخمت من کرد
خطا که درخت چو بنده بر من کرد

افوس که بردا من پاک تو رفت
آو کجایم چو غایب بر دوا من کرد

شما نه هلاک خویشی می دانم
عشق تو جاسر مرد و زن می دانم

خلفر شود اینجا که می داند تو
کو عشق تو ایست که من می دانم

آن هر دو نبر کافت با دستم
وز دور سر هر دو خسته و محتشم

دل پیش یک مانده و جاکش یک
وز هر دو کسر که مانده محمود منم

بجز آن

دگر

صد بار اگر بر رخ کین می کشم
غم بیست چو بار ناز زین می کشم

خونم ریزد بیک بر این می کشم
بهر دم آن می کشد این می کشم

دگر

دگر که بود خواب زده شدم
شد کجی منور ز رخ اجسام

اینهم اثر بخت بر من که خواب
سپرد که کمر شود که من در خواب

دگر

بیا که فرودش بکشد بر دم
بجاست مکان تو نهاده بر دم

اگر بودم کجاست جاسر تو اگر
میداشتم کجا بود جاسر دم

دگر

این فلک نه بندت با ما معین
این روضه معظرت با عشق من

۲۰۰

این رسم من و بی شایسته
یا جرم زنده کشد بخار شسته

دگر

زبان یار جفا جو که وفا دهد که نه
از جور و جفایش که نوبختد که نه

هر کوشه چو من هزار در دینیل
از باغ و عمارت که کجا حید که نه

دگر

چون کت با قصر شنتا بی
شایان بجانش همه سوزده چینی

زین قصر بمنز بافت شرافت که نه
ختم کت بتعلیم ز منبر عرفین

دگر

ماندم ز جفا سر غیر ز نور
دوخته و نازان در بجز ز نور

هر کس ز جفا کرد ترا دور از من
دور از تو چنان شود که من دور از تو

دگر

بشع رخ تو دالم پروانه
و ام تو شود آخزم از پروانه

پروانه صفت من از زلفت میزد
وز سوختم چسب ترا پروانه

دگر

تغضم مرا گزید مجلس کردی
نه عمارت از این بود برانه دردی

تو که در دامن سحاب بنویس
کز خیف سحاب بر نگیرد کردی

دگر

شاد در غم بقدر مستم بنیر
یا وقت من در غم مستم بنیر

یا لطف تو افزون رستم بنیر
یا جور تو زخم مستم بنیر

دگر

هر شکر که در دق کنی بخوان
سهدت اگر ز تو بشنم بخوان

با این حکمت که هر زمان شود
میگذرد اکتفا بین بخوان

هست آن بخت که قدش خم و چو کز
 دستش که هر سر او غار پس که بر غار
 هم کمان بر پیش از قوت مجنونان
 هم به لالی قاش ز بار صر سید که
 که چون بر لب ز قرقا کرده بخند
 که چون بر لب ز قرقا کرده بخند
 بر که پیش که کین گفت به بجز خون
 از نو با آسپسک با یک شعله بار
 که بود از دور چرا که در شاد بخت
 در نکت بخت چو شد که ش چو در پرتو
 که کرد در پیکش ریش بکند و ش
 که با به باده فرقی آرایش بشکرتا غار
 که عیان در صلبه چشم چون بهامون
 که نمان چون هر چه پند در دال کرد
 چون پنداره بود آرمکش سبزه
 که چشمش فرزند چون در آسپس
 که چشمش در کون چون شش و کف
 هم بود که هر چه کینه چو پیش که
 هم شد که هر نفق تیره در پیش که

با نظام او حکمت را باشد انعام
 چو بود او سنجبر را باشد اقدار
 هم نظام از پاس حفظ او پذیرد حکمت
 هم قتل از چشم قدم او که برین در حکمت
 که بود اندکس پیکر که بود با قوت کینه
 که با پند که کوه را یکی کلاه کرد و کلاه
 جلوه که چون از کف شانه دور در کف
 عقده که هر سبزه از رویا ساقان کف
 که هر در پندش هر کف با پیش
 که هر چه در کف از کف در دوان یا کف
 حجت آن فرزند که کین خطه شریف
 مینه پیر سبب پند را بکف آید
 که نموده روز صمد در کف کف
 که حد میت درد جو از بار که پند
 با خرفتم با غر بود که تیره کون با در
 باز که کون بود در در کف کف
 خیرت که هر سبب که کوه کف با کف
 پذیرش چون خطه کف با کف
 محنت آمد که هر دم ساقش ریکه
 در مذاق اهل مغرب هر کف کف

مهربان در غنچه دلکش بهنگام سراسر
که بود عشق ترا هر چه دروغ دروغ
بمهر زبان و کف لب بهین واکسای
در نقشه زبان خوش الهامان بزم دروغ
هم ز مریخ و کعبه در بستان به باغ
که چه آرزو در زبان تو در زمین
هر زمان غمناک صبح دوست ز دنیا
عشق اول را در دلم تمام نمودم
آنکه با قدر جمال ز شمع ایوان او
هم بخار عشقش بر چشمم ایچم بوی
آنکه لب با کز جوشش بر لبان زلفند

ز آن بگوشش بپوشند آن کرده بگوش
که سرفش نه غمک بر زخم دلها کوش
منتشر زبان است زدم زخم و سفید
در تقاضای زان بر غمخیزان دست کوش
هم ز موز و ناله گشت دل چون در موز
که بر آفتاب به نور خورشید مست تار
تو همش کوه به یاد آرد بر کنار
آنکه ناله بپوشش در شش جبهه زلفش
ختر که افلاک است و صفت نورش
هم غمک بر لبش در گوش کرده کوش
زدم بر لبش لطفش ایچم سراسر

پیش ذیبت غمخوار بودم آنگاه
در زبان عدل و عهد بود آنگاه
باز از غمخوار و شیره آنگاه در آنگاه
هم کجا هم بگوشش را چه بگوشش
کجا که بگوشش از طبع او آنگاه
که چه باشد غم به یاد در سر آنگاه
یک یک بپوشش بودی آنگاه
در دور آنگاه آنگاه آنگاه
کردم ز زبان بگوشش در آن لطفش
وین نه اشکم که بگوشش زلفش
آرزو در لبش بود آنکه بگوشش

ز تو غمخوار بودم آنگاه
هر زمان بپوشش خردش خردش
بسیار زان و زان زان کوشش
هم کجا هم بپوشش را چه بپوشش
کجا که بپوشش از دست او آنگاه
که چه باشد غم به یاد در سر آنگاه
یک یک بپوشش بودی آنگاه
در دور آنگاه آنگاه آنگاه
کردم ز زبان بگوشش در آن لطفش
وین نه اشکم که بگوشش زلفش
آرزو در لبش بود آنکه بگوشش

قره حاکمت با چشده در پر بها مشک فارحمت با باند بر نشود
 کس نه بد از پار کینر لذت آب ش کس بخت از کند تا بامکت ملک تا
 تا طربن در در اضا ب سنهارم س این غم آس به که یا بد بر و عایش
 دوستان اول نالظت تا شرا^ط دشن زان ز قدرت تا غار آرد و در

بچنان غم که در مشک ران آس

آینده زان که دست با در نمودان

کتابخانه
 شماره ۱۱۱۱
 در شهر



